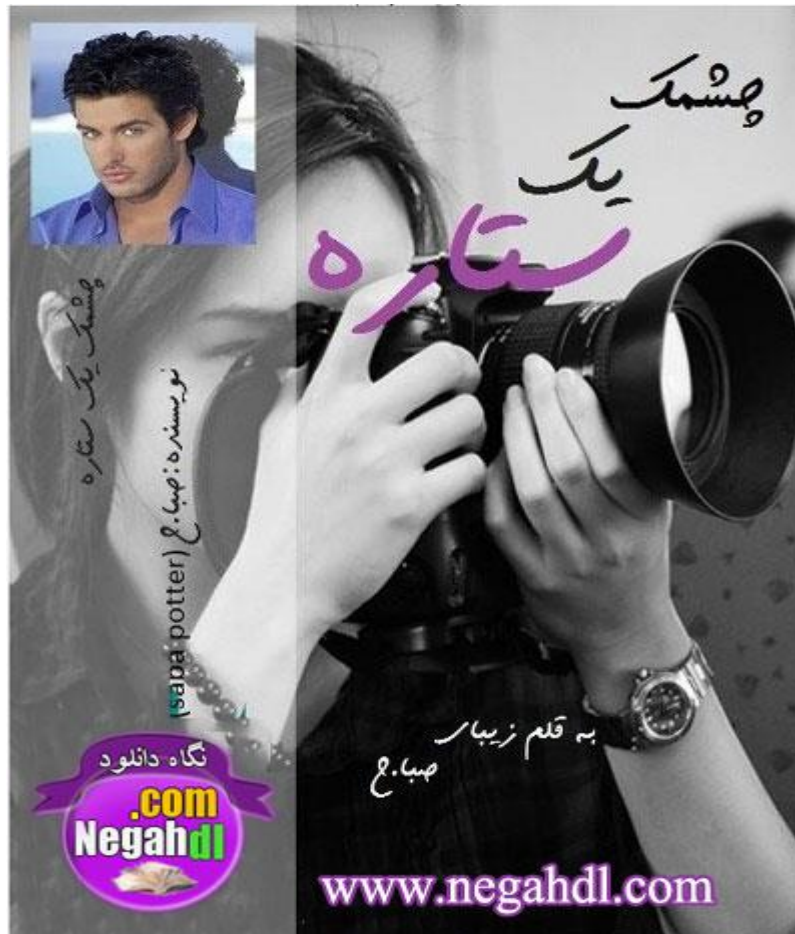


رمان چشمک یه ستاره | کاربر انجمن نودهشتیا saba potter

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t969867.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مقدمه

روایت هر قصه ی عشقی برگردن کسی ست....

روایتگر این قصه ی عشق سخت نیز من هستم...

قصه ی عشقی سخت که ستاره های چشمک زن برای عاشقان تاابد روایت خواهندکرد...

فصل اول:

گیتا: نوعی آهنگ

باصدای گلاره چشمامو باز کردم و نگاهش کردم. پارچ آب به دست بالای سرم ایستاده بود. میدونستم اگه بلندنشتم همشوروم خالی میکنه با این فکر بلندشدم و عین سیخ نشستم و باصدای بلند و خواب آلود گفتم: ای دیوونه!! چی کار میکنی؟ لبخندی زد و از لبه تختم بلند شد و به سمت دررفت و داد زد: بیا و خوبی کن! پاشودیکه ستاره از صبح تا حالا صدبار زنگ زده. گفته من آتلیه نمیرم تو برو. باشنیدن اسم ستاره سریع از تخت خواب بیرون پریدم و امروز باید می رفتم آتلیه. وای... نگاهی به ساعت انداختم عقربه ها ساعت ۸ رونهشون می دادند. به طرف دست شویی رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم: صورت کشیده و چشمای درشت قهوه ای، بینی و لب های معمولی و موهای بلند پرکلاغی پر پشت که همیشه باعث درد سرم بود. من آخرین فرزندیه خانواده ۵ نفری بودم که خواهر بزرگترم گلدیس تقریباً ۵ سال از من بزرگتره و الان ۳ سال از ازدواجش میگذره و گلاره و هم ۱ سال از من بزرگتر بود و شباهت زیادی به من داره البته به غیر از قدقواره که من بلندتر و خوش هیكل ترم. نگاهی به آینه انداختم و دست و صورت تموشستم و بیرون اومدم. شروع به لباس پوشیدن کردم: یه شلوار جین سرمه ای لوله تنفگی و یه مانتو بلند سبز تیره و یه ال سبز و یه کیف سرمه ای. صبحونه رو هم هول هولکی خوردم و سراساعت ۸ و ۱۰ ادیقه از خونه بیرون اومدم. خداروشکر گلاره خونه بود و میتونستم ماشین رو با خودم ببرم. پریشای نوک مدادی رواز پارکینگ بیرون آوردم و راه افتادم...

غافل از اینکه امروز سرنوشت بازی جدیدی رو بامن آغاز میکنه...

من و ستاره دوستای دوران دبستان هستیم که به علت علاقه ی زیاد به عکاسی یه جای کوچیک رو خریدیم که توش عکاسی کنیم. البته برای تفریح و اینکه به قول معروف دلمون خوش باشه. البته بیشتر کارامون از طبیعت بود و کم پیش میومد که از آدماعکاسی کنیم و منم توی این ۲ ساله که عکاسی می کردیم هیچ جنس مذکری رو به آتلیه راه نداده بودم چون دوست داشتم تو آتلیه عکسای خودم باشه و توش راحت باشم. من سال سوم دانشگاه هستم و الان ۲۲ ساله و ادبیات میخونم. رشته ای که عاشقانه دوستش دارم و ستاره هم ادبیات میخونه. ساعت حدود یک ربع به ۹ به آتلیه رسیدم. آتلیه ای کوچیک اما باد کوراسیون عالی که سلیقه منو ستاره رو با هم نشون میداد. در آتلیه رو باز کردم و داخل شدم و به تقویم نگاه کردم خداروشکر امروز کار خاصی نداشتم فقط باید روی چند تا عکس کار میکردم که تحویلشون بدم. کامپیوتر رو روشن کردم و شروع به کار کردم. حدود ساعت ۱۱ صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه گوشی نگاه کردم که عکس گلاره بهم لبخند میزد. تعجب کردم اون هیچ وقت این وقت از روز زنگ نمیزد. حتما کار مهمی داشته. دکمه سبز رو فشار دادم و جواب دادم:

-بله؟

-سلاملیکم خواهرگلم خوبی؟ گیتا یه لطفی در حق من میکنی؟

-سلام. چیزی شده؟ چی می خوامی باز؟

-گیتا همیشه ماشینوبهم قرض بدی؟ قراره بادوستام برم بیرون صبح یادم نبود بهت بگم که باخودت نبریش. پیام بگیرم؟

-آره بیابگیر. من که فعلا اینجا هستم. میتونی بیای آتلیه دیگه؟

-بعله بلدم. من تا ۴۰ دقیقه دیگه اونجا...  
باشه خدافظ

گلاره که اومد سوئیچ ماشینو گرفت و رفت و من موندم که چه جوری باید به خونه برگردم. بعد از تقریباً ۳ ساعت که چند نفر اومدن و کاراشونو تحویل گرفتن و منم کارام تموم شد با ستاره تماس گرفتم که بعد از ظهر به آتلیه سر بزنه. بادومین بوق تلفنوبرداشت:

-بله؟

-سلام ستاره. گیتا خوبه؟

-سلام گیتا. ممنون خوبم. کارداری؟

-آره خواستم بگم یادت نره بعد از ظهر بیای آتلیه. من دارم میرم. کلاس دارم ساعت ۴.

-نه یادم نمیره. الان کلاس تموم شد خودمو می رسونم.

-باشه پس فعلا خدافظ

-خدافظ.

تلفنوقطع کردم و سریع وسایلمو جمع کردم و کامپیوتر روهم خاموش کردم و به سمت دانشگاه رفتم. به خاطر اینکه بین دانشگاه و آتلیه راه زیادی نبود و من عادت داشتم برای تغییر آب و هوا همیشه به پارک سر خیابون هم سری بزنم هندزفیری Imp4 رو توی گوشم گذاشتم و صدای آهنگوبلند کردم و راه افتادم. کلاسور نوشته هامو هم توی دستم جا به جا کردم. نزدیک پارک که شدم قدم هامو آروم کردم و به صدای خواننده گوش سپردم. قضیه ی پیدا کردن پسری شبیه اون شخصیت رمان بدجور فکر موشغول کرده بود. من می خواستم برای شخصیت رمانی که تازه خونده بودم یه نفر پیداکنم که اونطوری باشه که توی ذهنم هست. حتی چندبار دوستم سارا رومجبور کردم طراحی کنه که واقعا هم محشر شده بود. همه طراحی ها روتو در و دیوار اتاقم زده بودم. من وقتی کتابی رو می خونم باشخصیت هاش زندگی می کنم اما این یکی فرق داشت. شخصیت واقعا جذابی بود. داشتم فکر می کردم و راه می رفتم که حس کردم محکم خوردم به یه جسم سخت. سرموبالا گرفتم. وای خدای من. چی داشتم می دیدم؟ چشمای عسلی و زیبایی که واقعا شبیه تصورات من بود. بقیه اجزای صورتشم مونمیزد با طراحی

و تصوراتم. تقریباً شاید به دقیقه فقط نگاش کردم که اون زودتر خم شد تا وسیلهش جمع کنه. وای کل نوشته هام با کاغذاش قاطی شده بود. منم خم شدم کاغذ هامو جمع کنم. با عجله تموم وسایلمو جمع کردم. همزمان با هم بلند شدیم که منگفتم: ببخشید! اون به خواهش میکنم بسنده کرد و از کنارم رد شد و رفت...

وقتی رد شد رفت من هنوزم داشتم نگاش میکردم. قد بلند و هیکل خوش فرم و خوش تیپ. وقتی از نظرم محو شد سریع خودمو به اولین نیمکت پارک رسوندم و نشستم که ورقه هامو چک کنم که نکنه گم شده باشن. وقتی نگاه کردم دیدم چندتا از بهترین نوشته هام نیست!!! وای خدای من!! حالا چی کار میکردم؟ من هیچ وقت از نوشته هام کپی نمی گرفتم و همشونو عاشقانه دوست داشتم و گم شدن یکیشون اشکمو در می آورد. دوباره ورقه هارو گشتم که بیهونگام به یه برگه نا آشنا افتاد. خدای من برگه ی ثبت نام دانشگاه بود. ترم سوم کارشناسی ارشد رشته ادبیات. (هه هم رشته ای بودیم) اسمشم که وای یکی منو بگیره ارشان فرازمند متولد ۵/۶۴/۲۴. اوخی ۲۸ سالش بود! شانس آوردم که یه شماره موبایل نوشته بود. حتماً باید بهش زنگ میزدم. اول به ساعت نگاه می انداختم که دیدم تقریباً یک ربع به ۴ رانشون میده. بی خیال زنگ شدم و خودمو جمع و جور کردم و سریع به طرف دانشگاه رفتم. با اینکه نصف راه رو تقریباً دویدم اما باز ساعت ۴ و ۵ دقیقه رسیدم و بادربسته کلاس مواجه شدم. اوه! آقای الماسی به شدت به وقت شناسی حساس بود! امیدوار بودم چون اولین بارمه که دیر میکنم سر کلاس راهم بده. دو تا تقه به در زدم و داخل شدم. آقای الماسی در حال توضیح درس بود که با ورود من ساکت شد و نگاه کرد. من که هنوز بخاطر دویدن راه به شدت نفس نفس میزدم و می دونستم الان صورتم هم به شدت شرخ شده نگاهش کردم و گفتم: استاد اجازه میدین؟ آقای الماسی نگاهش به سر تا پام انداخت و گفت: خانم نیکپور شما دیگه چرا؟ سرم رو پایین گرفتم و با شرمندگی گفتم: ببخشید استاد! کارواجبی پیش اومد! تودلم گفتم: احتمالاً کارواجب چشم چرونی پسر مردم بود! این فکر لبخندریز زدم که خوشبختانه استاد نفهمید. اوهم که میدونست من عاشق کلاسشم گفتم: بفرمایید خانوم. فقط دیگه تکرار نشه! باخوش حالی وارد کلاس شدم و گفتم: چشم استاد ممنون. و به سمت دنیز دوستم راه افتادم که بغل دستش خالی بود. وقتی نشستم زیر لب زمزمه کرد: چرا شبیه لبوسرخ شدی؟ منم زیر لب گفتم: بعداً برات توضیح میدم! و شروع کردم به نوشتن مطالب روی تخته و حرف های استاد....

کلاس که تموم شد سریع وسایلمو جمع کردم و به دنیز گفتم: بدو دختر که امروز یه اتفاقاتی افتاد که اگه بت بگم شاخ در میاری. سریع به سمت بوفه رفتیم که سارا هم به ما اضافه شد. دنیز دختری باهیکل نستاریز و چشمای آبی و صورتی سفید و موهای بلوند بود و سارا هم موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای کم رنگ و بینی خوش فرم کوچولو داشت و درکل صورتش خوب بود. هر سه روی یک میز نشستیم و من شروع کردم به تعریف کردن وقتی که حرفام تموم شد دنیز و سارا هر دو باهم خندیدن. من با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: چتون شدی هوهو؟ سارا درحالی که سعی داشت جلوی خندشو بگیره گفت: گیتا خلی شدی؟ این غیرممکنه. تو اونقدر غرق شدی که فکر کردی شبیه تصوراتت یا طراحی های منه و گرنه همچین آدمی غیرممکنه پیدا شه! من که هنوز گیج حرفاش بودم پرسیدم: بینی چی؟ فکر میکنید من اشتباه دیدم؟ هر دو باهم گفتن: دقیقاً! من که از دست هردوشون عصبانی شده بودم از پشت میز بلند شدم و گفتم: می خواین شرط ببندم خوش بوده؟ شما منو چی فرض کردین؟ یه روانی عاشق؟ می خواین خودتون با چشمای خودتون ببینید بلکه باورتون بشه!؟

هر دو با هم به علامت موافقت سر تکون دادن منم گفتم: خيله خوب. فردا همون کافی شاپ خودمون باهاس قرار میدارم. فقط ظایع بازی در نیارین ساعتشم براتون می فرستم. سریع کیفمورداشتمو با حرص ازدانشگاه خارج شدم. دوباره سراغ همون برگه رفتم وگوشی مودر آوردم و شروع کردم به شماره گرفتن با سومین بوق صدای مردی توگوشی پیچید:

-بله؟ بفرمایید؟

-سلام..ب..بخشید. آقای ارشان فرازمند؟

-بله؟ شما؟

-من گیتا نیکپور هستم. همون که ظهر باهم بر خورد کردیم وچندا تا از نوشته های من دست شما جاموند وهمین طور برگه ثبت نام دانشگاه شما پیش من.

-آهان بعله. وحالا فرمایش؟

باخودم فکر کردم این پسره چقدر یخه. آه که دوباره صداس او مد:

-خانوم کارتون روبگین.

-بخشیدمیخواستم یه لطفی بکنیداگه میشه فردایه جایی ببینمتون واز تون نوشته هاموبگیرم. راستش نوشته های من واسم خیلی مهمه.

-بله اگه جای خاصی رو در نظر دارین بگین من میام همونجا.

سریع آدرس کافی شاپ رو گفتم و سر ساعت ۴ باهم قرار گذاشتیم. گوشه رو قطع کردم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم وساعت ملاقات رو به دنیز وسارا SMS کردم وسریع راه خونه رو در پیش گرفتم. نزدیک ساعت ۷ به خونه رسیدم و داخل شدم. پرشیاروتوی پارکینگ ندیدم پس حتما گلاره خونه نبود. رفتم تو وبه مامانم سلام کردم و راه اتاق خوابم رو که طبقه بالا بود رو در پیش گرفتم. به اتاقم که رسیدم وارد شدم و در اتاق رو بستم وبه سراغ نقاشی ها رفتم وبکی یکی همشونوبوسیدم وبعده لباساموعوض کردم ورفتم پایین. اون شب جزاسترس هیچی نفهمیدم. فقط به فکر ساعت ۴ فردا بودم. وای اگه من واقعا اشتباه دیده باشم چی؟ اگه خیالاتی شده باشم چی؟ به سمت تخت خوابم رفتم وبالاخره ساعت ۳ خوابم برد...

صبح سر ساعت ۶ از خواب پا شدم. امروز باید حسابی به خودم برسیم. وایی. خدایاکمکم کن! نماز صبح رو که خوندم سریع پریدم توی حموم ویه دوش یک ساعته گرفتم واومدم بیرون. من عادت داشتم کمتر از یک ساعت توی حموم نیموندم مگر در مواردی که استثنا فائل میشدم. همشم گلاره سرهمین غر میزد. از حموم بیرون اومدم یه شلوار صورتی وبه لباس خاکستری پوشیدم وموهامو هم شونه کردم. آه دوباره شبیه گوسفند شدم! همیشه وقتی حموم

می رفتم میومدم بیرون موهام به صورت وحشتناکی باد میکرد. گلاره هم بخاطر همین بهم میگفت  
گوسفند! (راستم میگفت)

سریع موهاموپشت سرم باکش بستم ورفتم پایین. مامان توی آشپزخونه داشت چای دم می کرد. ازپشت  
چشماشوگرفتم وگفتم: اگه گفتمی من کی ام؟! مامان درحالی که سعی می کرد دستامو از روی چشماش برداره  
گفت: گیتا اگه خودم بزرگ شدنتو نمیدیدم باور می کردم همنوز همون بچه ی ۴ ساله ای. مثلاً ۲۲ سالته ها. این چه  
کاریه؟ در حالی که دستامو برمی داشتیم گفتم: مادر من اینا ربطی به سن و سال نداره. ربط به دلخوشی و سرزندگی  
داره. بده می خوام یه ذره حال وهواتونو عوض کنم؟ مامان چای رو ریخت وجلو روم گذاشت وگفت: من که میدونم  
بخوام باتو بحث کنم تا فردا ادامه میدی. بخور صبحونه تو حالا. سریع شروع کردم به صبحونه خوردن. چای وشیر  
و کره وپنیر و خلاصه همه چی خوردم در حد — مرگ. تا حالا تو عمرم انقدر نخورده بودم. من معمولاً استرس که  
داشتم یابیش از حد میخوردم یا میخوابیدم وامروز هم از روزایی بود که استرس کل بدنمو گرفته بود. تقریباً وقتی  
من صبحونمو تموم کردم گلاره باچشمای خواب آلود وباد کرده به طرف آشپزخونه اومد. من که از قیافش به شدت  
خنده ام گرفته بود وداشتم می خندیدم گفتم: حالا چه اصراری داری ساعت ۸ بیدار باشی؟! الانه که با کله بری تو  
دیوارها!!! چشم غره ای به من رفت وگفت: کلاس دارم. گفتم: آهان! گلاره جونم میشه من امروز ماشینو ببرم؟ روی  
صندکی روبروی من نشست وگفت: واسه ساعت چندمیخوای؟

گفتم: ساعت ۴. خواهی خواهش!!! زیرچشمی به مامان نگاهی کرد وروی میز خم شد وگفت: دوباره میخوای مخ کی  
رو بزنی کلک؟ وبعد چشمکی شیطنت آمیز تحویلیم داد و منم مثل خودش آروم گفتم: گلاره خانوم دفه آخرت باشه  
اینومیگی. بعدشم فعلا که اینو آقا مخ مارو زده. لقمه بزرگ نون وپنیری برای خودش درست کرد وگفت: خیلخ  
خب!! بعداً درباره اش حرف میزنیم. من تا ساعت ۲ کلاس دارم. برسم خونه تقریباً همیشه ۳. میتونی ببریش. جیغ خفیفی  
از روی خوش حالی کشیدم وسریع گونه اشو بوسیدم وبه سمت اتاقم رفتم. سعی کردم بهترین وشیک ترین لباسمو  
بپوشم. خداکنه پیشنهادمو قبول کنه. اون موقع ست که من ازخوش حالی ۱۰۰متر میبیریدم هوا. خداجون خواهش  
قبول کنه دیگه... به سمت کمد لباسم رفتم ویه جین یخی وبایه کفش پاشته بلندسرمه ای وبایه مانتو تقریباً بالای  
زانو فیروزه ای وبه شال سرمه ای کشیدم بیرون ومشغول شدم دنبال کیف آبی فیروزه ایم. آها! بالاخره پیداش  
کردم وتمام وسایلمو ریختم توش. در آخر یکی از طراحی های سارا روهم که سایش در حد ورقه 4a بود آروم  
تا کردم وتوی کیفم گذاشتم. یه آرایش ملایم کردم وسریع رفتم بیرون وباتکسی خودمو به آتلیه رسوندم ومشغول  
کارشدم. البته چی کاری؟ کلی استرس داشتم واصلاً تمرکز نداشتم. آخر سر: سر ساعت ۱هم دست از کار کشیدم  
وروی صندلی ولو شدم. چه استرس اضافه کاری ای داره به من وارد میشه... گوشیموازتوی کیفم در آوردم وشماره  
ی ستاره رو گرفتم بعداز چندلحظه جواب داد:

—جانم گیتاخانومی؟

—سلام!!! چی شده امروز انقدر خوش حالی؟

-علیک سلام.هیچی!همین طوری.کاری داشتی؟

-آره.ستاره جان من امروز ساعت ۴ باکسی قرار دارم و باید برم خونه دنبال ماشین.تقریباً ۲میرم بیرون آتلیه روهم میبندم.یه ذره خودتو زودتر برسون.

-باشه عزیزم.بروبهت خوش بگذره.

-قربون دوستم برم من!فعلاً عزیزم.

-خدانکنه.خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و بازم مشغول کارشدم.ساعت ۲وسایلمو جمع کردم رفتم بیرون تقریباً یه ربع به ۳ خونه بودم.هنوز گلاره نیومده بود.بعد از اینکه به مامان سلام دادم به اتاق خودم رفتم و خیره شدم به بزرگترین طراحی سارا توی اتاقم که توی قاب طلایی بهم میخندید.رفتم روبروش ایستادم و گفتم:بالاخره پیدات کردم.فقط امیدوارم اشتباه ندیده باشم.

بوسه ای به عکس زدم و به سمت میز آرایش رفتم.دوباره آرایش ملایمی کردم.(کلاً از آرایش غلیظ خوشم نیامد)و به عکس خودم توی آینه نگاه کردم و لبخندی زدم که صدای در رو از پایین شنیدم.وسایلمو برداشتم و پایین رفتم.ساعت ۳ و ربع بود و گلاره رسیده بود.اه چقدر تپیش جسیغ بود.تیپ صورتی!!!آه حالم بد شد...ولی بهش میومد.رفتم جلو گونه اشو بوسیدم که خندید و گفت:مگه اینکه چیزی بخوای تا بوسم کنی!!علیک سلام زبون نداری تو؟!اخمی کردم و گفتم:اولاً سلام!دوماً بی معرفت من که انقدر تورو دوست دارم اینطوری جوابم میدی؟!دوباره لبخندی زد و سوئیچ رو در آورد و به طرفم گرفت و گفت:ببخشید حالا!بفرمایید اینم ماشین.اومد جلو و بوسه به گونه ام زد و منم سوئیچ رو گرفتم که راهاتاقشو درپیش گرفت و منم باکلی ذوق و شوق راه پارکینگ رو درپیش گرفتم.تلفتم زنگ خورد.ایستادم و تلفنواز توی کیفم بیرون کشیدم که عکس دنیز بهم لبخند زد.تلفنوجواب دادم:  
-بله؟

-سلام خانوم خانوما.کجایی؟ما از ساعت ۱۲ اینج نشستیم.

-علیک سلام.ما ساعت ۴ قرار داریم.شما هولید چرا؟

-اه!خب میخوایم ببینیمش.داریم از فضولی میمیریم بخداگیتا.

-خیله خب حالا.من تازه دارم راه میوفتم.نیم ساعت دیگه میرسم.

-باشه.پس میبینیمت.فعلاً

-خدافظ

-خدافظ دوستم.

وتلفنواز توی کیفم بیرون کشیدم که عکس دنیز بهم لبخند زد. تلفن جواب دادم:

-بله؟

-سلام خانوم خانوما. کجایی؟ ما از ساعت ۱۲ اینج انشستیم.

-علیک سلام. ما ساعت ۴ قرار داریم. شما اونجا چیکار میکنید از ۲؟

-اِه! خب میخوایم ببینیمش. داریم از فضولی میمیریم بخداگیتا.

-خیله خب حالا. من تازه دارم راه میوفتم. نیم ساعت دیگه میرسم.

-باشه. پس میبینیمت. فعلاً

-خدافظ

-خدافظ دوستم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت ماشین رفتم دروباز کردم کیفموپرت کردم رو صندلی کناریم و راه افتادم. توی راه اصلاً حواسم نبود. شانس آوردم تصادف نکردم. دست و پام شده بود یه تیکه یخ و خلاصه به مرز مرگ رسیدم و برگشتم. ده دقیقه مونده بود به ۴ رسیدم و ماشین رو پارک کردم و رفتم تو. میز سارا و دنیز (ینی میز همیشه خودمون) رو دیدم و به طرفشون رفتم. هر دوشون خعیلی ساده تیپ زده بودن: سارا شکلاتی و دنیز هم سفید. کنارشون نشستم و کلی سفارش کردم که تابلونگاه نکنن. بعد از ۵ دقیقه بالاخره از سرمیز بلندشدم و به سمت یکی از میزهای دونفره خالی که زاویه دید دنیز و سارا خوب باشه رفتم و نشستم. هنوز نیومده بود. ۲-۳ دقیقه بعد صدای گوشیم بلند شد. نه تنهامن بلکه سارا و دنیز هم ۲ متر پریدن هوا. بالاخره گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

-بله. بفرمای؟

صدای مردونه و زیبایی توی گوشی پیچید: خانم گیتانیکپور؟

-بله. بفرمایید؟

-بخشید فراز مندهستم. من جلوی در کافی شاپ و ایستادم امانمیدونم شما کجانشستید و متاسفانه چهره شما هم خاطر من نیست. همیشه بگید کجانشستید؟

-بله. من درست رو بروی شما هستم.

-آهان بله دیدم.



بعــــله!! درست دیده بودم. ساراودنیز خیره خیره نگاش میکردن. جوری که فکر کردم الان آب میشه زیر نگاهاشون!! ولی نخیر... پر روترازا این حرفا بود. با قدم هام محکم که غرور از شون میبارید به طرف میز اومد. به شلوار جین مشکی و یه لباس دویقه چهارخونه پوشیده بود. وای خدایا منو بگیر!!! پس درست دیده بودم! المصعب عجب تیکه ای بود... کوفت اون دوست دختراش بشه بالاخره رسید سر میز ونشست. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. آب دهنمو قورت دادم ونفس عمیقی کشیدم وگفتم: سلام ببخشید مزاحتون شدم. راستش نوشته های من برام خعلی مهم هستن. درحالی که چهره ی خونسردیشو به روی صورت من ثابت نگه داشته بودگفت: بله. فرمودین. وکیف سامسونتشو توی دستاش بالاگرفت وچندلحظه سرشو توی کیف کرد وبا ورقه های نوشته هام سرشوبالا کرد وگفت: بفرمائید. اینم نوشته های نه چندان جالبتون!!! خدای من این چی میگفت؟ من حساسیت خاصی روی نوشته هام داشتم. نمیگم انتقاد پذیر نیستم اما زیادم از انتقادهای این چنینی خوشم نمی اومد. درحالی که میدونستم صورت من از حرص سرخ شده گفتم: ببخشید متوجه منظور تون نشدم...

نفس عمیقی کشیدوگفت: خانوم محترم شما توی نوشته هاتون دنیاروزیر سوال بردید. به نظر تون کار تون جالبه؟ از همه چیز وهمه جاناله کردین. چون اونی که می خواد شمارو نمیشناسه. به نظر تون این دور از انصاف نیست؟ کسایی هستن که خیلی بیشتر از این حرفا درد کشیدن اما حتی لب باز نکردن از سختی هاشون برای بقیه بگن.

راستم میگفت!! من تمام نوشته هام غمگین بود اما تا حالا اینطوری نگاهشون نکرده بودم. نگاش کردم وگفتم: ببخشید اما شما هم جای من بودین همین طوری می نوشتید. من نیومدم در این باره بحث کنم. فقط اومدم بعد از اینکه اینارو گرفتم وبرگه ثبت نامتون رو پس دادم یه پیشنهاد بهتون بکنم. درحالی که حس کردم داره باکنجکاوای نگام میکنه اول برگه ثبت نامشو جلوش گذاشتم وسر خودم رو باقهوه مشغول کردم وگفتم: می خواستم بگم... راستش شما بایکی از شخصیت های داستانی توی ذهن من شباهت زیادی دارین. یعنی... راستش... چجوری بگم؟ یه لحظه صبر کنید. بعد سریع سرموتوی کیفم کردم وبرگه طراحی روبیرون کشیدم. آروم تاشوباز کردم وگذاشتم جلوش. اول نگاهی بهش کرد. کاملاً میشد فهمید که برق از سه فازش پرید. چندثانیه یا شایدم بیشتر به طراحی باچشمانی گرد شده که حالا ده برابر زیباتر به نظر می رسید خیره شده بود وبعدهش نگاهی به من کرد وگفت: شما یه هنرمند واقعی هستید. ولی... ولی شما که اونروز منو درست ندیدین. چطوری انقدر دقیق کشیدین؟ نگاهی بهش کردم وسرموانداختم پایین وباقهوه ام مشغول شدم. انگار چشماش جادو ام میکرد ونمیداشت حرفی بزنم. سرم پایبی بود که همه چی رو درمورد شخصیت داستانی وخودم واین طراحی ها گفتم. حتی سارا روهم زیرچشمی بهش نشون دادم. که اونم زیرچشمی نگاه کرد. همه چی رو که گفتم نفس رو بافوت محکمی بیرون دادم وگفتم: من الان فقط یه درخواست ازتون دارم. با اینکه تعجب کرده بود اما میشد خنده وتمسخر رو توی چشمای عسلی اش دید. آه چقدر لفتش میده. یه بفرمایید بگو منم حرفموبزنم. داشتم تودلم بهش فحش میدادم که گفت: بفرمایید. خودمو جمع وجور کردم وگفتم: راستش من به چندتا ازعکس های شما توهر ماه نیاز دارم. میشه لطف کنید وماهی یه بار به آتلیه من بیاین تا من ازتون عکس بگیرم؟؟ بازم چشاش شد اندازه نلعبکی وگفت: خب چه کاریه؟ من عکاس خودمو دارم. میتونم اونجا عکس بگیرم....



خلاصه رسیدیم به جای حساس قضیه یعنی انتخاب لباس. باید کلی سلیقه به خرج میدادم. به مانتو قهوه ای پوشیدم که کمربند چرمی داشت که جلوش مارکش توی یه دایره قفل میشد. شلوار کتون کرم پوشیدم وشال کرمی هم به شر کردم و کمی از موهای مشکیمو کج آوردم بیرون. کفش های پاشنه بلندمو هم پوشیدم وآرامش ملایمی هم کردم وکیف قهوه ای مو هم برداشتم وزدم بیرون...

این دفه تنها بودم. نه از دنیز خبری بود ونه سارا. خدای من دستمو پس نزنه. رومو زمین نندازه که یه دفه میمیرم خداها...

یه چیزی تو وجودم گفت: بر فرضم بگه نه!!!هیچ فرقی به حالت نمیکنه....

خودم جواب دادم: چرا خوب هم فرق میکنه...

-نخیرم اون واسه تو مهم نیس...

-چرا مهم نیس؟ خهلی هم هس...

-آخه تو اونو نمیشناسی. فقط به خاطر ذهنیتت از اون شخصیت فکر می کنی اینم خوبه. باباااا شاید این اون شکلی نباشه. عاقل باش.

-من خودم بهتر از تو میدونم پس ساکت باش.

تقریباً به کافی شاپ نزدیک شدم. ماشینو پارک کردم و رفتم تو. این دفه اون زودتر اومده بود. یاخدا این پسره چرا هر روز خوشگل تر میشه؟؟ یه شلوار جین چسبون مشکی پوشیده بود با یه لباس سفید که سر آستیاناش تا آرنج بالا بود. عینک دودی شو روی میز گذاشته بود وموهاشو خعلی ساده درست کرده بود. فقط یه ذره اش افتاده بود توی صورتش که جذابیتشو صد برابر به رخ میکشید. آروم آروم قدم به طرف میز برداشتم و روبروش قرار گرفتم که نگاهی اجمالی به من کرد وگفت: سلام بفرمائید لطفاً.

صندلی رو کشیدم ونشستم وگفتم: سلام. چی شد؟ فکراتونو کردین؟ نظر تون چیه؟

لبخندی زو وگفت: حانوم شما چرا انقدر عجله دارین؟ صبر کنید جوابتونو بگیرین دیگه.

اوه اوه!!! مثل اینکه تند رفتم. تو کل عمرم همیشه همین قدر عجول بودم. بخاطر همین ۶ماهه به دنیا اومدم. لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین تا وقتی که خودش نفس عمیقی کشید وگفت: من پیشنهادتونو قبول میکنم. برای یک سال هر ماه یه بار میام آتلیتون. قبوله؟

من الان دارم میمیرم از خوشی. شرموبالا آوردم وگفتم: چدا؟ راست میگید؟

بازم خندیدید...وای بشر تو نخند من غش میکنم. دوباره گفت: بعله! جدی گفتم!

پوف محکمی کردم وگفتم: پس اولین قرارمون همین ماه باشه. آخریشم مهر سال بعد. من میگم هفته بعد خوبه نه؟

نگام کرد.نگاهی که دوست داشتم همون لحظه چشماشو ببوسم.صداش اومد که گفت:هفته بعد پنج شنبه ساعت ۱۰.من بعد از ظهرش مار دارم...

بلندشدم وگفتم:باشه!پس میبینمتون.

بلندشد یه لبخند زد.انگار دوباره گاف داده بودم از زور استرس!که گفت:خانوم ماشالا!!!! خیلی عجولید ها....میشه لطف کنید بشینید؟

نشستم و داشتم لبمو گاز میگرفتم که گفت:خانوم محترم من هنوز آدرس آتلیتون رو ندارم!!!!

ای وای...بیچاره راست می گفت.برگه کاغذی از توی کیفم در آوردم و آدرس آتلیه رو نوشتم و دادم دستش.نگاهی کرد وگفت:پس پنج شنبه میبینمتون.

گفتم:خب میشه برم دیگه؟

بازم خندید وگفت:بعله.۱۰۰در ۱۰۰.بفرمایید.

خداحظی سرسری کردم و اومدم بیرون ومحکم نفسمو دادم بیرون.انگار موقع حرف زدن با اون حتی نفس هم نکشیده بودم.این عجله من آخر سر هم گند زد توهمه چی.آه.رفتم سمت ماشین.سوار شدم وروشنش کردم.پیش به سوی خونه...

به خونه که رسیدم بعد از سلام رفتم توی اتاقم.یه شلوار سبز و یه بلوز آستین سه ربع آبی پوشیدم وموهامم بستم ورفتم پایین وکنار بابام نشستم.بابای من همیشه منو لوس می کرد.یه جورایی ته تغاری بودم وهمه لوسم کرده بودن.بابا در حال تلویزیون دیدن بود.کنارش که نشستم گفت:سلام دختر بابا.کجا بودی بابا؟

گفتم:پدر من،من اینجا شما نمیبینید.

نگاهی کرد وگفت:نمیدونم بابا.شاید.

دستشو دور گردنم انداخت.چند لحظه بعد مامانم باسینی چای جلومون بود.یکم چای خوردیم ویکمی حرف زدیم درباره دانشگاه و آتلیه واینا.بعدشم رفتم بالا.ساعت ۸ بود.لپ تاپمو روشن کردم وشروع کردم دنبال عکس گشتن.می خواستم چندتا ژست خوب پیدا کنم برای روز اول قرارمون.بالاخره بعد از یه ساعت ونیم چندتا عکس خوب پیدا کردم.فلشمو زدم به لپ تاپ همه رو ریختم توی فلش که مامان از پایین واسه شام صدام کرد.رفتم پایین وبا کلی شوخی و کل کل با گلاره غذا رو خوردیم ومن هم توی ذهنم به این فکر می کردم که قضیه ارشان رو حتماً باید به گلاره بگم. اون شب هم با کلی فکر به رخت خواب رفتم و درحالی که به نقاشی ارشان زل زده بودم چشمم گرم شد وخوابم برد.

هفته بعد تازظهر درگیر کار های آتلیه بودم وبعد از ظهر ها هم سر کلاس و درسو اینا.شب ها هم دنبال عکس بودم. تاچهارشنبه که که مثل همیشه رفتم آتلیه اما چون من هیچ وقت نمیداشتم پسری به داخل آتلیه پا بذاره

کل آتلیه رو پر کردم بودم از عکسای خودمو ستاره. همون لحظه زنگ زدم به ستاره که بعد از چند لحظه تلفنو برداشت وبا ناز وعشوه گفت:

سلام خانومی. خوبی؟ چه خبرا؟

-سلاملیکم. من خوبم. تو خوبی؟

-خوبم مرسی. کاری داری؟

-نه فقط یه زحمت برات دارم.

-جان دلم شما امر بفرما؟

-ستاره جان من امروز کار داشتم نتونستم عکسارو از در و دیوار جمع کنم. من فردا یه مهمون دارم دوست ندارم عکسا روببینه.

-ای شیطون بلا! تو که عاشق عکساتی. چی شده نمی خوای این یکی عکساتو ببینه؟

-راستش... اممم... طرف یه پسره. خعلی لازمش دارم.

-کنکه خبرایی کلک؟ (و خندید)

-اِه. نه بابا!!!! چرا توهمت میزنی به مردم؟

-خیله خب بابا. حالا عصبانی نشو. چشم. بعد از ظهر که اومدم جمعشون میکنم.

-مرسی عزیزم. پس فعلاً خداحافظ

-خداحافظ.

اون روز باز هم استرس گرفتم که فردا حواسمو جمع کنم بازم گاف ندم. خلاصه سر کلاس آقای حسینی فقط خودکارمو می جوئیدم و هیچی نفهمیدم. خونه هم که رسیدم از زور استرس بازم خوابم برد. حتی شام هم نخوردم. ای بابا ببین تو رو خدا این این پسره از من یه خرس قطبی ساخته. من عادت دارم هر وقت استرس میگیرم سریع خوام میبیره اون روز هم زود خوابم برد....

صبح سر ساعت ۶ بیدار بودم نماز مو خوندم و رفتم حموم و موهامو خشک کردم و رفتم سر کمد لباسام. یه مانتو بلند سرمه ای رو در آوردم، شلوار جین چسبون سرمه ای رو هم پوشیدم و روسری بنفش و سرمه ای رو هم سر کردم و کیف بنفش پر رنگم رو هم برداشتم و تند تند وسایلمو ریختم تو و حاضر شدم و رفتم پایین. تازه ساعت ۸ بود. آخ جوون بازم ماشین خونه بود. سوئیچو برداشتم و رفتم بیرون. سر راه چندتا گل نرگش خریدم و با سرعت خودمو به آتلیه رسوندم اما چون ترافیک بود منم ساعت ۱۰ رسیدم به آتلیه. آخیش مته اینکه نیومده بود. اما جای پارک همیشگی من یه اسپورتاژ مشکی پارک شده بود. ایول به صاحبش...

بدون اهمیت به راننده اش رفتم به جایی همون نزدیکی ها پارک کردم وبه طرف آتلیه رفتم ساعت تقریباً ۱۰ و ۵ دقیقه بود اما خبری ازش نبود. رفتم سمت آتلیه و خواستم با کلید درشو باز کنم که صدایی از پشت باعث شدنفسم تو سینه حبس بشه:

کجا تشریف داشتین خانوم؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ارشان بودایه سر و گردن که نه خیلی بیشتر از این حرفا از من بلندتر بود. عینک آفتابی شو بالای سرش جابه جا می کرد. اخم ظریفی کرده بود و شلوار چسبون سفید و تیشرت جذب بنفش خوشرنگی پوشیده بود که چشمای عسلیشو خوشگل تر نشون میداد. آروم نفسمو بیرون دادم و گفتم: شما تاملو سخته ندین راحت نمیشین؟

لبخندی زد و گفت: ببخشین ترسوندمتون... آخه واقعاً زیر ماشینم علف تازه سبز شد!

لبخندی زدم و دوباره سر برگردوندم و در حالی که کلید و توی قفل می چرخوندم گفتم: شرمنده! ترافیک بود.. زیر لبی گفت: خواهش میکنم.

در رو باز کردم و گذاشتم اول اون بره تو. وقتی رفت تو منم پشتش وارد شدم و کیفمو روی میز گذاشتم. تازه متوجه اطراف شدم. دیوارا پر بود از عکسای من... وای ستاره چی کار کرده بود؟؟ عکسای خودشو جمع کرده بود وبه جای اون تموم عکسای منورده بود. نگاهی به ارشان کردم که پوزخندی به لب داشت و خونسردانه نگاهی به عکسای می کرد. وقتی همه رو از نظر گذروند نشست روی صندلی روبروی میز من. من از عصبانیت تا مزر انفجار رسیده بودم سریع به ارشان گفتم: ببخشید چند لحظه من به تماس بگیرم. دوباره نگاهی به اطراف کرد و گفت: خواهش میکنم... بفرمایید.

تلفنو برداشتم و شماره ستاره رو گرفتم. بعد از بقریباً ۵ یا ۶ ثانیه صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:  
جانم گیتا خانومی!

-جانمو کوفت. جانموزهر مار. ستاره من به توچی گفتم؟ تو باکی لج کردی اینکارو کردی؟

-اوه... ترمز کن بابا... حالا که چیزی نشده. طرف اونجاست؟

-بعله... الانم رادا روشنه.

-آه روشنه؟ سلام برسون.

-ستاره خفه شو خعلی کارت زشت بود. بعداً به حسابت میرسم. خدافظ..

و محکم گوشی رو روی دستگاه کوبوندم. ستاره اگه دستم بهت برسه کشتت بخدا. ارشان بازم به لبخند کج روی لبش داشت گفت: ببخشید. مته اینکه وارد حریم خصوصی تون شدم.

گفتم: نه نه. دوست من کمی بی احتیاطی کرده.

بازم لبخند کج تمسخر آمیز گوشه لبش بود که الان دوست داشتم خفه اش کنم.

گفتم: خب من برم به این اتاق برسم. بعداً به حساب اینا(به عکسا اشاره کردم) هم میرسم. شما آماده این؟

باتکون سرش جواب مثبت داد که من کامپیوتر رو روشن کردم و فلشمو زدم به کامپیوتر. عکسایی که توی این

هفته گرفته بودم رو باز کردم و صداس کردم: آقای فرازمنده. یه لحظه تشریف بیارید.

از روی صندلی بلند شد و به طرف من اومد و کنار قرار گرفت و گفت: می تونم خواهش کنم بهم بگی ارشان؟ در عوض

منم به تومیگم گیتا. بالاخره یه سال هم مدت کمی نیس.

سرمو انداختم پایین و فکر کردم احتمالاً رنگم عوض شده آهسته گفتم: باشه.

لبخندی زد و گفت: ممنون!

و کنارم قرار گرفت و گفت: حالا ببینم برای چی صدام کردی؟

دوباره سرمو بالا گرفتم و گفتم: آها راسی... این عکسارویه نگاهی بندازین تا من برم اتاق عکاسی مو حاضر کنم به

نظرم ژست های قشنگی دارن.

از روی صندلی بلندشدمو تعارف کردم که بشینه و خودم به طرف اتاقی که چند متر اونور تر بود رفتم. ای خدایم

چی کارت نکنع ستاره. روی درهم عکس من بود. عکسمو کندم با اینکه خیلی عکس قشنگی بود و من عاشقش

بودم اما حالا دلم میخواست فقط یه چیزی رو پاره کنم. عکسو پاره کردم و ریختم زمین. آه لعنتی...

رفتم توی اتاقو یه کمی مرتب کردم و سایلمو که صدای دربلند شد. شالم رو که افتاده بود عقب رومرتب کردم

و گفتم: بفرمایید...

ارشان توی چهارچوب در ظاهر شد و گفت: اجازه هست؟

آخی این بشر حرف میزد قلب من میریخت. گفتم: البته! چیزی شده؟

صورتش کاملاً خونسرد بود. نگاهی به اتاق انداخت. اتاق ساده ای بود بایه میز بیلیارد و یه دیوار مشکی سفید و یه

دیوار کاملاً قرمز. وقتی قشنگ همه جارو برانداز کرد صورتشو به طرفم برگردوند و گفت: من عکسارو دیدم اما به

نظرم عکسای خودم بهتره...

دوباره پریدم وسط حرفش و قاطعانه گفتم: نه. گفتم که باید مال خودم باشه.

اونم پرید وسط حرفمو گفت: دو دقیقه عجله رو کنار بذار من صحبت کنم خب.

ای خدایم!!!!!!!!!!!!!! من لال بشم. چرا انقدر عجولم خب؟ سرمو انداختم پایین و گفتم: بفرمایید!

دوباره لبخند عمیقی زد و گفت: من عکسامو آوردم. یه چندتا از عکسای هم که به نظرم بهتر بود توی کامپیوتر رو انتخاب کردم. بیا یه دقیقه یه نگاهی بکن.

آروم از اتاق خارج شدیم که پشت کامپیوتر نشست و بهم عکسارو نشون داد. عکسای بدی نبود ینی عالی بود.....

\*\*\*

خلاصه اونروز چندتا عکس عالی ازش گرفتم. این پسر خودش خدای ژست بود! تقریباً ۵ تا عکس بود که اول باهمون تیشرت جذب بنفش و یه کلاه سفید گرفتیم که دستش روی کلاه بود و زل زده بود به دوربین که تقریباً نیم رخش از زیر کلاه معلوم بود.

عکسای بعدی هم کنار میز بیلیارد بود. خلاصه تا حدود ساعت ۲ درگیر بودم که بعدشم خداحافظی کرد و رفت بیرون. من که داشتم از گرسنگی غش میکردم. باخودم گفتم: پسره ی بی فرهنگ!!! تعارف نزد یه ناهار روباهم بخوریم. آه.

از لحن خودم خنده ام گرفت. آخه به اون چه که من گرسنه ام یانه؟؟؟ والا...

وایستادم تا سر و کله ستاره پیدا بشه. ستاره با سانتافه اش اومد و جای خالی اون اسپورتاژ پارک کرد. کی این اسپورتاژ رفته بود که من ندیدم؟ وا... انقدر حواسم پرت شده بود که ندیدم این یکی کی رفته بود....

بالاخره ستاره از ماشین پیاده شد. جین مشکی بایه مانتوی بالای زانو قرمز و شال مشکی و کیف قرمز و کفش پاشنه بلند قرمز تیپش بود. موهای قهوه ای شم کج از شالش بیرون ریخته بود و آرایش کاملی هم کرده بود. عینک دودی شو بالای سرش گذاشتو به سراغ در آتلیه اومد. وقتی دید در بازه آروم اومد تو و گفت: سلام بر خانوم عصبی. خوبی؟

بالحن سردی گفتم: سلام. ممنون خوبم.

فهمید که اوضاع گاراشمیشه بالحن دوستانه ای گفت: دختر تو شوخی حالیت نمیشه؟

نذاشتم ادامه حرفش بزنه و سریع با صدای بلند و عصبی گفتم: ستاره تو به این میگی شوخی؟ میدونی داشتم آب میشدم ینی چی؟

ستاره لبخندی زد و گفت: بابا بی خیال! حالا پسره چجوری نگاه میکرد؟

من که انگار آتش فشونم خاموش شده بود بالحن آرومتری گفتم: هیچی خعلی خونسردانه. انگار هزارتا از اینا هر روز میبینه.

ستاره خندید و گفت: اوف. حالا اونکه صد تا از اینا دیده. اینم روش دیگه. والا!!!!. حالا ببینم طرف کیه؟





نگاهی به تابلو دیوار روبرویی کردم که گلاره هم نگاهش به دیوار روبرو رفت و جیغی کشید و گفت: اینو از کجا پیدا کردی؟

تند تند برایش تمام قضیا رو تعریف کردم و اونم باچشم و ر قلمبیده منو نگاه میکرد. وقتی حرفم تموم شد آب دهنمو قورت دادم.

اونشب کلی با گلاره صحبت کردم. به نظرم در این موارد هیشکی مته خواهر آدم نمیشه. اون که خوب میدونه من اهل دوست پسرم و اینا نیستم راحت تر درکم میکنه. گلاره گفت حواسم بهش باشه. همین!!!!

اون شب باز هم زیر نگاه خیره ارشان به سختی خوابم برد. جمعه صبح ساعت ۹ با صدای گلدیس که از پایین میومد از خواب بیدار شدم. چه عجب!!!!!! خبری از ما گرفته. عجیبه!!!!!! حتماً کارش افتاده به ما. سریع دست و رومو شستم و مسواک زدم و لباس خواب خرسی مو با یه بلوز و شلوار آبی نفتی عوض کردم و موهامم شونه کردم و پشت سرم بستم و سریع خودمو به پایین رسوندم. گلدیس باچهره ی همیشه خوش حالش پایین داشت بلند بلند صحبت میکرد. گلدیس شباهت خعلی زیادی به من داره. چشم و ابروش مته من بود با این تفاوت که کاملاً مشکی بود و موهامم دقیقاً هم رنگ موهای من بود. بینی سر بالا و کشیده ای داشت و لبای تقریباً برجسته و قرمز و گونه های برجسته عین مال من. بینی یه جورایی شبیه دوقلو ها بودیم. با اینکه ۵ سال از من بزرگتر بود. اما من بخاطر قد و قواره بلندم و اون بخاطر اینکه خعلی ریزه و میزه بود اصلاً سنمون بهم نمیخورد. وقتی منو دید بغلم کرد و گفت: سلام خواهر گرامی! چه عجب بیدار شدی. خوبی؟

خمیازه ای کشیدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم و گفتم: علیک سلام. چه خبر شده باز؟! اینجا چیکار میکنی؟

اخمی کرد و گفت: وا.... بینی نمیتونم پیام خونه بابام؟

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم پشت میز که پر از خامه و مخلفات صبونه بود. گفتم: چرانمیتونی.... ولی آخه تو که ۱۰۰سال یه بارم نمی آی اینجا. حتماً خبریه دیگه.

گلدیس هم صندلی روبروی منو کشید عقب و نشست و گفت: خبری که هست. اما بذار گلاره هم بیدار شه بعد.

روبه مامان کردم ازش خواستم یه چای برام بریزه. درحالی که صبونه مو میخوردم به حرفای مامان و گلدیس هم گوش میدادم که همش دور و اطراف فامیل و ازدواج دختر خاله ام باران با پسر دایی ام کامیار بود. من که اصلاً به عروسی های اطرافیانم اهمیتی نمیدادم مته اینکه عروسی بعد عید بود. به حرفاشون گوش میکردم و صبونه مو میخوردم که گلاره از پله ها پایین اومد و صندلی کنار منو کشید عقب و نشست. من روبه گلدیس گفتم: خب حالا بگو دیگه گلاره هم اومد.

نگاهی به چهره ی منو مامان و گلاره کرد و گفت: خب خاله کوچولو ها خعلی مشتاقید ها!!!

نگاهی به چهره خندونش کردم و جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: چی؟؟؟؟ راست میگی جون گیتا؟

در حالی که میخندید گفت: اه... دروغم چیه؟

گلاره باچهره ی متعجب گفت: چندماهشه؟

گلدیس جواب داد: دو ماه.

سریع پریدم بوش کردم و گفتم: ای جان عزیز دلم خاله قربونش بره.

گلاره منو روی صندلی نشوند و گفت: فعلاً نمیخواد خاله قربونش بره بشین فعلاً اون یکی خالش داره ضعف میکنه براش.

گلدیس بازم خندید و کل کل منو گلاره شروع شد. از شنیدن خبر باردار شدن گلدیس کلی خوش حال شدم. وای خدای من خبر بهتر از اینکه دارم خاله میشم؟

اونروز انقدر گلدیس رو بوسیدم که نگو. بعد از ظهر نیما شوهر گلدیس هم به خونه ی ما اومد و کلی خوش گذشت. بابا و مامان هم خعلی خوش حال بودن. هممون اونروز خوش حال بودیم و خداروشکر میگردیم بخاطر اون کوچولوی توی راه.

شب موقع خداحافظی زیر گوش گلدیس گفتم: خاله قربونش بره مواظبش باش.

چشمکی زد و گفت: اوههههه. اصلاً از فردا باید بیای پرستاری کنی. چی فکر کردی؟

بااین حرفش جرقه ای تو ذهنم خورد و برگشتم سمت بابا و گفتم: بابایی میشه از فردا من صبحا برم پیش گلدیس بمونم؟ بعد از ظهر هم که میرم کلاس. البته اون روزایی که نمیرم آتلیه. باش؟

بابا به نیما و مامان نگاه کرد که همه موافقت کردند و بالاخره اجازه ام صادر شد.

فردا صبح کمی وسایلمو جمع کردم و اول رفتم آتلیه. چندتا از کارامو ریختم توفلشم و به ستاره هم زنگ زدم و گفتم من از این به بعد کارامو خونه انجام میدم و بعد از ظهر میارم بهت تحویل میدم. اونم قبول کرد. از اونجا هم رفتم خونه ی گلدیس. از اون روز تقریباً من هر روز صبح خونه گلدیس میرفتم و بعد از انجام کارای گلدیس میرفتم عکس رو به ستاره تحویل میدادم. البته توی تموم مدت حواسم بدجور روی عکسای ارشان بود که یه چیز جالبی بشه. یه ماه تموم هم گذشت و من بدجور مشغول درس و کارای آتلیه و کارای گلدیس بودم فقط بعد از کلاس دانشگاه میرفتم خونه که اگر دانشگاه نداشتم باید میرفتم آتلیه. شب هم کلی با عکس رو دیوار حرف میزدم و می خوابیدم.

بعد از یک ماه یه روز صبح بعد از خوردن صبونه سریع حاضر شدم و رفتم خونه گلدیس. داشتم صبونه رو واسه گلدیس آماده می کرد که صدای sms گوشیم اومد. وای!!!!!! خدا به دور! ساعت ۸ صبح کی بامن کار داره؟ به طرف رفتم و بازش کردم. از طرف ارشان بود. نوشته بود:

قرار این ماه پنج شنبه همین هفته ساعت ۸ صبح.

امروز چند شنبه بود؟ هان...سه شنبه بود. خب باز خوبه. پنج شنبه نیما خونه ست و منم خونه خودمونم. جواب دادم: اوکی. مشکلی نیست.

عکسا رو به دنیز و سارا هم نشون دادم اونام که انقدر تعریف کردن که نگو. خدایا ببین یه جفت چشم عسلی چیکار که نمیکنه. البته از حق نگذیریم در کل پسر خوشگلی بود. اصلاً به من چه؟ والا..من یه عکاسم همین.

چهارشنبه خودم رفتم عکسامو از در و دیوار آتلیه جمع کردم. دلم نمی خواست برای بار دوم هم ببینتشون. بالاخره دختری گفتن، حیایی گفتن.

پنج شنبه راس ساعت ۷ تو آتلیه بودمو اما این بار ماشینو توی یه فرعی نزدیک آتلیه پارک کردم. امیدوار بودم بازم اون اسپورتاژمشکی پیداش بشه. ولی زهی خیال باطل. آخه اون اینورا چی کار داره؟

باتکون دادن سرم به طرفین کل افکارم رو بیرون ریختم و وارد آتلیه شدم. دیروز خودم عکسای منظره هایی که خودمون گرفته بودیم رو به دیوار زده بودم. آتلیه رو کمی مرتب کردم و بعدش توی آینه به خودم نگاه کردم. مانتو تقریباً کلفت مشکی، شال سفید و بلند و شلووار کتان چسبون سفید و کیف و کفش مشکی. آرایش ملایم و خیلی کم و اما کاملی هم داشتم. خب بالاخره از آینه دل کندم و رفتم سراغ کامپیوتر و روشنش کردم و نشستم پشتش و اوه ستاره خدا بگم چی کارت نکنه. عکس ارشان رو صفحه چی کا میکنه؟ عکسو عوض کردم و فلشمو از توی کیفم بیرون آوردم و زدم به کامپیوتر. می خواستم چک کنم که عکسا همشون باشن. میخواستم ارشان هم عکسا رو ببینه. البته فرقی به حال اون نمی کنه ولی خدایی کوفت اون دوست دخترش بشه. آه. از گلوشون پایین نره... داشتم به افکار خودم می خندیدم که صدای دیلینگ دیلینگ آویز بالای در بلند شد. اوه حتماً ارشان عه. نگاهی انداختم به در ورودی که دیدم داره با تلفن حرف میزنه:

-یاسی جان. میام دیگه.

....-

-نه عزیزم یادم نمیره.

.....-

باشه من کار دارم. فعلاً

....-

ای بابا!!!!!! گیر نده دیگه.

.....-

-بای.

وبالآخره گوشی رو قطع کرد و متوجه نگاه خیره من شد. در حالی که موهاشو از حرص چنگ میزد روی مبل راحتی نشست و پوف محکمی کشید که فهمیدم این دختره با گوشت کوب افتاده به جون اعصاب این بدبخت. هنوز از روی صندلی کامپیوتر بلند نشده بودم که گفتم: علیک سلام.

نگاهی به دور و اطراف انداخت. انگار تازه یادش اومده بود کجاست. گفت: ببخشید. یکی باکفش پاشنه بلند ۱۵ سانتی رواجابم اول صبحی راه رفت. همه چیز از یادم رفت. سلام.

وای خدای من چطور دختره دلش اومده پسر به این خوبی رو اذیت کنه؟! البته از کجا معلوم خوبه؟ بی خیال بابا! خندیدم و گفتم: دیگه ببخشید مته اینکه دیدن من هم امروز مزید بر علت شده....

اینبار اول اون توی حرفم پرید و گفت: نه بابا. من فقط بلد نیستم باجنس شما چه جوری راه بیام. همین!

هه! تودلم گفتم: آره. فقط این جنسی که بلد نیستی باهاشون راه بیای از سر و کولت بالا میرن!

اما به جاش گفتم: میشه بیای عکسارو ببینی؟ می خوام ببینم نظرت درباره روتوش و رنگش چیه.

کیفشو روی مبل گذاشت و به سمت میز اومد. کنار من ایستاد. این دفه باتیپ مجلسی خوش تیپ تر بود: کت و شلوار مشکی و بلوز سفید و کروات صدفی با راه راه های مشکی. به عبارتی تر کونده بود دیگه.

با دقت تمام عکسارو نشونش دادم اما توی عکس آخر می خواست سوتی ای که توی صورتش داده بودم رونشون بده و دستش رو با عجله خواست روی موس بذاره. منم حتی فرصت نکردم دستمو بکشم که دستش دقیقاً روی دستم قرار گرفت. از گرمای دستش حس غجیبی بهم دست داد اما طوری که انگار برق ۱۲۰۰ ولت بهم وصل کردن سریع دستمو کشیدم عقب و لیمو گاز گرفتم. کاملاً حس کردم رنگم پریده و عرق سرد رو پیشونیم نشسته. اه.... پسره ی بی فکر. اونم دستشو برداشت و زل زد توی صورتم و گفت: ببخشید. اصلاً حواسم نبود. زیر لب گفتم: خواهش میکنم. واز جام بلند شدم و گفتم: بقیه شو خودت درست کن.

فهمیدم تعجب کرده اما نباید بهش رومیدادم. رفتم سمت آینه تمام قد توی اتاق عکاسی موهامو مرتب کردم و یه دستمال از توی جیب مانتوم در آوردم و عرق روی پیشونی مو خشک کردم. اه. چقدر بی خیال بود. با یه ببخشید سر و ته قضیه رو هم آورد؟ پسره ی مغرور. داشتم باخودم کلنجار میرفتم که صدای اومد: گیتا یه لحظه بیا لطفاً.

دوباره توی آینه نگاه کردم و شالمو صاف کردم و بیرون رفتم و گفتم: اشکالی دیدی؟

خندید و گفت: نه. یه دقیقه بیا ببین این چطوره.

با تعجب رفتم جلو و کنار صندلی قرار گرفتم و به مانتور نگاه کردم. چی کار کرده بود این؟ یکی از اون عکسارو برداشته بود بافتوشاپ به بدترین شکل ممکن در آورده بود. بینی بیش از اندازه بزرگ و چشمای ورقلمبیده

وموهای وز لب ودهن کج موج.ینی فقط دستمو گذاشتم جلو دهنم که قهقهه نزنم.خودش که داشت بلند بلند می خندید جوری که اشک از چشماش اومد.سعی کردم جلوی خندمو بگیرم وگفتم:تو دیوونه ای بخدا.این چه کاریه؟

ارشان هم سعی کرد نخنده با صدای ریز زنونه گفت:چطوره؟خوشگل شدم؟فردا میای خواستگاریم؟

دیگه فقط نزدیک بود از خنده پخش زمین بشم گفتم:بلند شو!بلندشو تاگند نزدی به عکسام.اگه تو این شکلی بودی عمراً نه خودم می اومدم خواستگاریت نه می داشتم کسی بیاد خواستگاریت!

درحالی که بازم میخندید باهمون صدای زنونه گفت:او!خاک بر سر تو!اصلاً لیاقت منو نداری.

از صندلی بلند شد و وایستاد منم سعی کردم عکسو پاک کنم که گفت:نه تو رو خدا پاک نکن.لازمش دارم.عکساروکه چاپ کردی اینم ظاهرش کن.میخوامش.

خندیدم وگفتم:آخه اینومی خوای چی کار؟

گفت:توکاریت نباشه.چاپ کن میخوامش.

من که از کارای این بشر سر در نیاوردم.اونروز با اون تپیش چندتا عکس مجلسی وشیک گرفتم وموقع رفتن هم عکسا روکه براش از قبل چاپ کرده بودم بهش دادم وگفتم اون عکس رو هم بعداً بهش میدم. نزدیکاری ساعت ۱۲ ارشان خداحافظی کرد ورفت ومنم به طرف کامپیوتر رفتم تانگاهی به عکسا بندازم عکسای ماه پیش عالی بود همون طور که داشتم عکسارو نگاه می کردم فهمیدم الانه که از گرسنگی پخش زمین بشم خواستم وسایلمو جمع کنم وبرم خونه که صدای دیلینگ دیلینگ آویز در اومد.ینی کی بود؟

مردی تقریباً ریز نقش وجوون وارد آتلیه شد درحالی که توی دستش کیسه نایلونی بوکه توی ظرف یکبار مصرف بود.اومد جلوی میز ایستاد .گفت:سلام.خسته نباشید.خانم نیکپور؟

گفتم:بله.بفرمایید؟

نایلون غذارو روی میز گذاشت وگفت:آقای سفارش غذا رو برای اینجا دادن.

گفتم:بیخشید فامیلیشو نگفت؟

مرد گفت:چرا.یه لحظه صبر کنید.

برگه ای از توی جیبش در آورد وگفت:آقای فرازند.پولشم حساب شده.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم.ارشان؟چه با ادب شده.

غذا رو گذاشت وگفت:اینو هم دادم بدم بهتون.

برگه ای گذاشت روی میز وخداحافظی کرد ورفت.برگه رو برداشتم وبازش کردم.اوف چه خط خوبی داشت:

سلام!

می دونستم الان مثل خودم گرسنه ای. خواستم دعوت کنم که بیای با هم بریم رستوران. گفتم ممکنه مثل صبح باهام قهر کنی ومجبور شم دوباره خودمو به شکل میمون دربیارم.

گفتم اینطوری بهتره. نوش جان!

پسره ی کله خراب پس فکر کرده بود من قهرم همچین کاری رو کرده بود. با اشتها غذامو خوردم وبعد از چند دقیقه ستاره با تیپ خاکستری و صورتی جیغ تشریف آورد تو وگفت: سلام خانوم خانوما. حال واحوال خوبه؟

از روی صندلی بلند شدم وظرف غذامو جمع کردم .گفتم:علیک سلام.خوش میگذره؟

خندید وخودشو روی مبل راحتی انداخت وگفت:خوش که نمیگذره.ما فقط خوشی ام که میگذره.

ظرفای غذا رو توی سطل زباله ریختم وگفتم:آره جون عمه ات.با اون دوست پسرای رنگ و وارنگت خوشی که میگذره؟ای روتو برم هعی...

خنده ی بلندی کرد وگفت:خب حالا توام.یه جوری میگی هر کی ندونه فکر می کنه منم از اونا شم.

اخمی کردم وگفتم:اه....چرا حرف تو دهن من میذاری؟

دستاشو بالا آورد وگفت:خیله خب بابا.شوخی کردم.

باشوخی وخنده عکسا رونشونش دادم البته به غیر از عکسی که خود ارشان درستش کرده بود.همه رو توی فلشم ریختم. اون عکس روهم چاپ کردم البته حواسم بود ستاره نبینه.

خداحافظی کردم.سوار ماشینم شدم وراه افتادم به سمت خونه...

به خونه که رسیدم سریع به اتاق خودم پناه بردم.لباسامو عوض کردم وبه سراغ لپ تاچم رفتم وعکسا رو ریختم

وکمی باهاش ور رفتم.اما دیدم درسام مونده.بهتره به اونا رسیدگی کنم.چندتا از جزوه هامو مرتب کردم و یه

لیست نوشتم برای اینکه چندتا از جزوه های دنیز رو کپی بگیرم.معمولاً جزوه هاش مرتب تر وتمیز تر از منو سارا

بود. وقتی یکم جزوه هامو مرتب کردم ساعت حدود ۸ بود که مامان صدام کرد برم شام بخورم. وسایلمو یه گوشه

جمع کردمورفتم پایین برای شام.دور میز همه نشسته بودن. منم نشستم وشروع به خوردن کردیم.

بعد ازاینکه شام خوردیم بابا روکرد به من وگفت:گیتاجان نظرت چیه بری خونه ی گلدیس بمونی؟

من که داشتم لقمه اخر غذامو میخوردم با خوش حالی گفتم:آره چرا که نه؟اما نیما که هست.لازم نیس من برم که.

بابا گفت:چرا اتفاقاً این دفته لازمه.

با تعجب گفتم:چطور؟

مامانم در حالی که داشت ظرفا رو جمع می کرد گفت: نیما داره میره ماموریت تا عید هم برنمیگرده. گلдіس هم که خودت می دونی. نمیتونه کار بکنه که. تو هم که خودت دوست داری اونجا باشی. بری اونجا به نظرم بهتره نه؟

باخوش حالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم: آخ جوون اینی تا عید من اونجام؟

مامانم به طرف آشپزخونه رفت و گفت: آره اما باید حواست به گلдіس باشه هانری اونجا دنبال درس و آتلیه ات.

چشم بلند و بالایی گفتم و ادامه دادم: مامان میشه فردا برم؟

بابام خنده ای کرد و گفت: می خواستم همینو بگم بابا. فردا نیما میره. همین فردا باید بری.

آخ جوونی گفتم و پریدم بغل بابا و گونه اشو بوسیدم که خندید و گفت: نمیدونستم از اینکه انقدر زود از دست ما راحت میشی انقدر خوش حال میشی و گرنه می گفتم زودتر بری.

اخمی کردم و لبامو جمع کردم و گفتم: بده میرم پرستاری بچه ونوه گرام شما؟

بابا منو توی بغل خودش کشید و فشارم داد و گفت: ای ته تغاری. دلخور شدی بابا؟

خندیدم و از بغلش بیرون اومدم و گفتم: بله.

بابا بالاخره بعد از شوخی و خنده کلی بهم سفارش کرد که مواظب گلдіس باشم. منم رفتم اتاقم تا وسایلمو جمع کنم.

صبح نیما رو به فرودگاه بردیم. نیما حسابدار یه شرکت بزرگ بود و ماموریت داخل کشور و اسش عادی بود. اما این دفه باکلی نگرانی و دلواپسی راهی شد. بالاخره بعد از کلی سفارش رفت و منو گلдіس هم رفتیم خونه گلдіس. بعد از مرتب کردن خونه نشستیم کمی به درسام برسیم. یه لیست نوشتیم تا چندتا جزوه از دنیز بگیریم. چون معمولاً جزوه های دنیز تمیز تر و مرتب تر از منو سارا بود. تا چند روز بعد جزوه هامو مرتب کردم و از دنیز جزوه هاشو کپی گرفتم و پس دادم. آتلیه رو هم سپرده بودم دست ستاره. سعی می کردیم زیاد کار نگیریم. هم اون درس داشت هم من. فقط کارای مجله ها رو انجام میدادیم تا معترض نشن به غیر از اون کاری نمی گرفتیم.

صبح ها من میموندم خونه و کارای گلдіس رو میکردم. روزایی هم که کلاس داشتم سریع می رفتم و بر میگشتم. دی ماه نزدیک بود و من مشغول درس و جزوه و امتحان و گلдіس بودم و اصلاً حواسم به ارشان نبود. هفته دوم دی ماه بود که شنبه بعد از ظهر با صدای گوشیم سر از جزوه ها برداشتم. گوشیم رو از روی تخت برداشتم و sms رو باز کردم. ارشن بود. نوشته بود: این هفته برنامه من به راهه؟

یه جوری میگه انگار پارتی داریم. لخندی زدم و واسش نوشتیم: علیک سلام! اگه شما بخواین من سعی میکنم خودمو برسونم.

چند دقیقه بعد جواب اومد: سلام. ببخش. حالت خوبه؟ سرت شلوغه بذاریم واسه هفته بعد.



سریع نوشتیم: نه، نه فکرش نمیکنید. خودمو می‌رسونم. سریع دکه سند (send) رو زد.

عجب آدمی عه‌ها سریع می‌خواد منو بیچونه یا به منو به خواهش بندازه.

دوباره صدای گوشیم اومد که نوشته بود: باشه. ساعت ۸ پنج شنبه این هفته.

نوشتیم: منتظر تونم.

جواب داد: فعلاً بای.

منم در جوابش گفتم: بای.

دوباره سرمو با درسام گرم کردم. چهارشنبه بعد از کلاس با دنیز و سارا سوار ماشین شدیم تا باهم بریم همون کافی شاپ خودمون. وقتی رسیدیم رفتیم نشستیم سر میز همیشگی مون. هممون سفارش دادیم وساکت نشستیم که گفتم: ببینم شما نمی‌خواید خبری از ارشان بگیرید؟

دنیز سرشو یهو چرخوند که موهای چتریش روی صورتش خیلی خوشگل ریخت. در حالی که صورتش شبیه آدمای متفکر شده بود گفت: ارشان کی بود گیتا؟

با دلخوری گفتم: اه... به این زودی یادتون رفت؟ بابا جناب چشم عسلی؛ سیبیل سیاه، پاشنه طلا.

سارا یهو جبهه گرفت و گفت: اه. اون بیچاره کجاش سیبیل سیاست؟؟

دنیز گفت: ای بابا ولش. فهمیدم. راستی چه خبرا؟؟

جریان ماه پیش رو مفصلاً براشون تعریف کردم و عکسای ماه پیش رو هم نشونشون دادم. هر دو تاشون کف کردن. سارا گفت: گیتا تورش کن بره دیگه. پسر به این ماهی. دیگه چی می‌خوای آخه؟

سریع دستمو بالا آوردم تا بزنش و گفتم: خفه میشی یا چهار تا استخونو تو دهنه خرد کنم؟

سارا دستشو برای دفاع بالا آورد و گفت: خب مگه بد میگم دنیز؟

دنیز گفت: پر بیراهم نمیگه که بهش فکر کن.

رو کردم به دنیز و گفتم: تو چرا این حرفو میزنی دیگه؟ بابا شما ها که منو میشناسید میدونید اهل دوست پسر و این حرفا نیستیم. پسر شاه قطرم که باشه برای من مهم نیست. من فقط بخاطر شخصیت خیالی تو ذهنم این کارو میکنم. بچه‌ها همیشه درباره اش اینطوری نگید؟

دنیز و سارا نگاهی رد و بدل کردن و شونه‌ای بالا انداختن و باشه بلند و بالایی گفتن. منم یوف محمکی کشیدم و فنجون قهوه مو برداشتم و با کیک خوردم. ساعت حدود ۱۰ رسیدم خونه گل‌دیس و آروم سمت اتاق کار قبلی نیما

که حالا اتاق خواب من بود و ولو شدم روی تخت. بلند شدم و لباسامو عوض کردم آلازم گوشیمو گذاشتم واسه ساعت ۶ وبه خواب عمیقی فرو رفتم...

صدای گوشیم باعث شد چشمامو باز کنم. وای ارشان خدابگم چی کارت نکنه. اه. بشر تو کلاً کم داری. با کوفتگی که تو بدنم سراغ داشتیم میدونستم حموم نرم تو آتلیه خوابم میبره. پریدم تو حموم یه ربعه خودمو شستم و پریدم بیرون. گلدیس هنوز خواب بود. نماز خوندمو ومو هامو با کیلیپس ساده بالای سرم بستم وشلوار تنگ لوله تنفگی مشکی مو پوشیدم ومانتو بلند سبز تیره وشال سبز تیره وکیف سبز روشن البته نه فسفری جیغ وظایع مو برداشتم خنرل وپنزل هامو ریختم توش وآروم از خونه رفتم بیرون و در رو بستم. به سمت پارکنگ رفتم سوار ماشین شدم وراهی آتلیه شدم.

ساعت ۷/۳۰ رسیدم آتلیه. در روباز کردم و رفتم تو. کیفمو روی مبل پرت کردم و فتم سمت اتاق عکاسی مون. هیچ خبری نبود فقط یه سانت خاک روی وسایل بود. یه دستمال پیدا کردم یه گرد گیری کوچیک کردم که صدای دیلینگ دیلینگ آویز در خبر از اومدن ارشان رو میداد. پریدم از اتاق بیرون ونگاهش کردم: شلوار قهوه ای وکاپشن چرم قهوه ای وزیرشم یه بلوز چهار خونه ی سفید وقهوه ای موهای قهوه ایشم ساده داده بود بالا. مثل همیشه.

نگاهی به سر تاپام انداخت وگفت: علیک سلام!

سلام کردم واونم نشست روی مبل راحتی. رفتم طرف کامپیوتر وروشنش کردم و عکسایی که چاپ کرده بودم روبهش دادم. نگاهی به عکسا کرد وگفت: عکاسی ات خوبه ها...

با دلخوری گفتم: شرمنده ولی مثل اینکه کارمه ها..

خنده ای کرد وگفت: بعله. اون که صد البته.

گفتم: خب حالا. تعریف زیادی نکن. برو ببینیم امروز عکسات چی میشه.

گفت: البته امروز عکسا بد بشه باید بهت شک کنم.

به چشماش نگاه کردم... چقدر این چشمای عسلی وشیطون رو دوست داشتم.

خندید وگفت: نمیبینی چه تیپی زدم؟؟ عکسا بد بشه ینی عکاس کلاً هیچی حالیش نیس.

اخمی کردم وگفتم: اعتماد به سقفتو کجای دلم بذارم؟

داخل اتاق رفت وگفت: چرا اعتماد به سقتمو توی دلت می خوای جا بدی؟؟ جا برای صاحبش تو دلت واز کن.

اوهو!! چه یه کاره!! منم حرفشو گذاشتم پای شوخی و فقط خندیدم...

اونروز عکسایي گرفتم که بیشتر ژست ها رو خود ارشان پیشنهاد میدادو منم می داشتم پیشنهادشو انجام بده که واقعاً عکسای خوبی شد.ساعت حدود های ۱۲کارمون تموم شد و ارشان برای اولین بار دستشو آورد جلو که دست بده.(چه زود پسر خاله شد)اما من لبخندی زدمو گفتم:شرمنده. فعلاً خدانگهدار.

ارشان هم لبخند عمیقی زد و خداحافظی کرد و رفت.

انتظار داشتم ناراحت بشه اما مثل اینکه نشد. عکسا رو توی فلشم خالی کردم و راه خونه ی گلدیس رو در پیش گرفتم.خونه که رسیدم.گلدیس مشغول بافتن بافتنی و تماشای تلوزیون بود.نشستم کنارش و گفتم:علیک سلام!

نگاهشو از بافتنی گرفت وگفت:سلاملیکم خاله کوچولو!

با ذوق دستمو روی شیکمش گذاشتم وگفتم:آی خالش پیش مرگش بشه.

گلدیس پشت گردنی محکمی بهم زد وگفت:زبونتو گاز بگیر.آقا پسرم انقدر قوی عه که پیش مرگ نمیخواد.خودش از پس خودش برمیاد.

خندیدم وگفتم:آخییی....گلدیس فکر کن یه روز پسرت بیاد خونه من بگه خاله من عاشق شدم.زن میخوام.

اونم خندید وگفت:مگه مامانش مرده باشه بیاد به خاله ترشیده اش بگه زن میخوام.

قهر مصنوعی ای کردم وگفتم:دلتم بخواد!

بازمو کشید وگفت:خیله خب از ته تغاری بابا بیشتر از این همیشه انتظار داشت!

خندیدم و بغلش کردم و بوس محکمی به لپش زدم ورفتم تا لباسامو عوض کنم.از اتاق اومدم بیرون ورفتم سمت آشپزخونه وبلند گفتم:آجی گلم چی میخوری؟

درحالی که بازم سرشو با بافتنیش گرم می کرد گفتم:نمیدونم. ولی دلم بدجوری لازانیا میخواد.

چشم بلندی گفتم و مشغول شدم.حدود ساعت ۳ غذا حاضر بود.میز رو چیدم وگلدیس روهم صدا کردم که باهم ناهارمون رو بخوریم.بعد از نهار داشتم ظرفا رو میشستم که گلدیس گفت:گیتا جونم؟

ظرفا رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم وگفتم:جون دلم؟

گفت:شنبه میای بریم بیرون؟می خوام یه ذره خرید کنم.

گفتم:باشه شنبه کاری ندارم میام باهات اما شرط داره.

ابرویی بالا انداخت وگفت:چه شرطی؟

با خنده نشستم وبروش گفتم:خاله جون این کوچولو دلش می خواد قبل از اینکه این کوچولو بیاد ازش عکس بگیره.

خنده ای کرد و گفت: خب حالا! نیومده لوشش کردی.

لبخندی زد مو گفتم: قبوله؟

با سر جواب مثبتشو اعلام کرد منم لپشو کشیدم.

اون شب خعلی رو عکسا کار کردم. خدایی عکسای خوبی بود اصلاً به نظرم اون دوتا چشم عسلی هوش از سر هر دختری می پرونه. با این حرف لبخندی گوشه لبم جاخوش کرد. بالاخره لب تاپمو خاموش کردم روی تختم پریدم تا بخوابم. چشمام هم بلافاصله بسته شد و خوابم برد.

-گیتا بخدا بلند نشی آب رو روت خالی میکنما.

یکی از چشمامو نیمه باز کردم که گلاره رو بالای سرم دیدم با یه پارچ آب. یهو نیم خیز نشستم رو تختم و گفتم: علیک سلام! تو اینجا چی کار می کنی؟

تشت لب تخت و گفت: سلام. خونه آبجیمه دوست داشتم پیام.

از جام بلند شدم سمت دست شویی رفتم و بلند گفتم: خونه آبجیته قدمت رو چشم آبجیت. چرا منو اذیت می کنی؟ صبح جمعه چرا منو از خواب ناز بیدار می کنی؟

اخم کرد و درحالی که نایلون هایتوی دستشو روی میز می داشت گفت: تا من هستم تو حق نداری بخوابی.

رفتم داخل دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم و اوادم بیرون. گلدیس هم بیدار شده بود و داشت با گلاره حرف میزد. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. اوه تازه ساعت ۱۰ بود. از دست تو گلاره...

نشستم روی صندلی و پنیر و کره و جای می خوردم و به حرفای گلاره و گلدیس گوش می دادم که از هر دری میگفتن. گلاره جند تا نایلون رو بروی گلدیس گذاشت که پر از عروسک بودن. من و گلاره کلی ذوق میردیم. گلدیس و گلاره دوباره مشغول صحبت شدن و منم میز صبحونه رو جمع کردم و به پیشنهاد گلاره برای ناهار کشک بادمجون گذاشتم. قرار بود بعد از ظهر که مامان اینا هم از خونه خالم اومدن بیان اینجا. تا بعد از ظهر کلی حرف زدیم که ساعت حدودای ۴ بود که زنگ آیفون بلند شد. سریع بلند شدم دکمه آیفون رو زدم منتظر موندم تا بیان بالا. اومدن بالا مامانمو بغل کردم و بوسیدمش. ای جونم چقدر دلم برآش تنگ شده بود. نگاهش کردم مامانم چشم و ابروی مشکلی داشت با موهای قهوه ای. من به شدت شبیه مامانم بودم کمی تپل بود و قد کوتاه و خیلیم خوش خنده به زور از بغلم بیرون اومدو گفتم: ای بابا!... دختر بس کن یه جور آدمو بغل میکنه انگار صد ساله منو ندیده. خنده ای کردم و گفتم: خدا نکنه. من اگه قرار باشه شما رو ۱۰۰ سال نبینم روز اولش سکنه میکنم.

مامان با لحن اعتراض امیزی گفت: خدا نکنه دختر.

من خندیدم که گف: مامان فدای اون چال گونه ات بشه.

چال گونه ام همون چالی بود که هر وقت میخندیدم روی گونه ام می شست.

بابام از پشت سر مامانم گفت: وای از دست این خانوما ببین می دارن من پیام تو. مادر و دختر انقدر تعارف تیکه پاره نکنید پام خشک شد.

من خندیدم و پریدم بوسیدمش و باهم رفتیم تو.

اون شب مامان از اون کتلت هایی که من عاشقش بودم پخت و خیلی به من خوش گذشت. قرا شد با مامان و گلدیس بریم دنبال سیسمونی. وای من عاشق بچه هام. فردا صبح ساعت ۷ بیدار بودم. چای دم کردم و رفتم حموم و نماز خوندم ساعت حدودای ۸ گلدیس هم بیدار شد. حاضر شدیم و رفتیم بازار که مامان رو هم اونجا می دیدیم. با تاکسی رفتیم که گلدیس اذیت نشه. پیاده شدیم و مامان رو هم دیدیم. تا حدود ساعت ۱۲ سعی کردیم وسایل تخت و کمده رو بخریم. البته همه رو صورتی خریدیم چون طبق آخرین خبر بچه اش دختر بود. تا ساعت ۱۲ خریدهای سنگین رو کردیم و که گلدیس خسته شد و با مامان رفتن یه چیزی بخورن. منم ادامه وسایلو خریدم و ساعت ۲ به اونها که توی رستوران بودن پیوستم و باهم ناهار خوردیم و سمت خونه راه افتادیم. تا فردا وسایل رو آوردن و اتاق سوم خونه رو ست کردیم برای بچه. رنگ اتاق یاسی بود و دکوراسیون صورتی و سفید هم عالی اش کرده بود. از همین الان دلم براش داشت پر میزد. روز بعدش با گلدیس رفتم آتلیه و چند تا عکس توپ ازش گرفتم. بعد از ظهر دوشنبه بعد از امتحان تصمیم گرفتم پیاده تا چندتا خیابون برم. بارون شدیدی بود و منم ماشین نداشتم. دنیز اصرار کرد باهم بریم اما نپذیرفتم و خواستم پیاده برم. بارون شدید بود من mp4 رو روشن کردم و آروم آروم قدم می زدمو به صدای آهنگ گوش میدادم:

من هوش و حواسم پی چشماشه

ای کاش که عاشق نشده باشه

ای کاش بدونه خیلی میخوامش

از وقتی که رفته رفته آرامش

عشقش واسه من بدجوری حساسه

میترسم از اینکه منو نشناسه

دست خودمم نیست دلم گیره

با دیدن عکسش نفسم میره

نمیخوام تنهام عاشق چشماشم

هرجا که باشه دلم میخواد کنارش باشم

شب تا صبح بیدارم خیلی دوسش دارم

غیر ممکنه از این عاشقی دست بردارم

آرامش چشماشو نشونم داد

شیرینی خنده هاش تکونم داد

از وقتی که چشماشو نشون داده

بدجوری توی قلب من افتاده

عکس یادگاریش روی این میزه

این عکس برام خاطره انگیزه

شاید نمیدونه عاشقم کرده

ای کاش به بار دیگه برگرده

(ای کاش بابک جهانبخش)

داشتم به آهنگ گوش میکردم اما احساس سرما رو قشنگ توی وجودم حس می کردم. من عاشق بارون بودم و دلم نمی اومد سوار ماشین بشم. 4امپامو خاموش کردم که صدای بوق ممتد ماشین پشت سریم رو شنیدم. برگشتم و نگاهش کردم و اای همون اسپورتاژ مشکی بود. احساس کردم مزاحمه پس به سرعت قدمام اضافه کردم. اما سرما باعث شده بود برنم کرخت بشه و جونی برام نمونه. صدای ترمز ماشین باعث شد کمی بترسم. کیفمو

به خودم چسبوندمو به سرعت قدم هام افزودم کهصدای آشنایی صدام کرد:گیتا وایسا.گیتا میگم وایسا داری یخ میکنی.دختر بیا تو ماشین.

سرمو برگردوندم وپشت سرم ارشان رو دیدم.از دیدنش تعجب کردم همون کاپشن چرم قهوه ای رو پوشیده بود وشلوار جین سرمه ای و لباس چهار خونه قرمز و مشکی.نگاهی به سر تا پام کرد وگفت:سوار شوامی رسونمت.

نگاهی بهش کردم.میدونستم صد در صد سرما خوردم.من که آب از سرم گذشته اما در این مورد نمیتونم از غرورم بگذرم.من سوار ماشینش نمیشم.نمیدونم اما چرا لجم گرفته بود.لبخند ریزی زدمو به راهم ادامه دادم که صدای کوپیده شدم در ماشینو شنیدم.لرزش خودمو قشنگ احساس می کردم.یه مانتو نخی بیشتر پوشیده بودم.داشتم اروم آروم قدم برمیداشتم که دستی محکم شونمو به طرف خودش کشید.چه قدرتی داشت لامصب!!!محکم دستشو روی شونه ام گذاشته بود.برگشتم با چشمای عسلی اش زل زده بود.بههم گفت:بیا بریم دیگه.

خواستم برگردم که دستشو محکم تر فشار داد.از درد اخم بلند شد وگفتم:هوی وحشی!زیر بارون داره بهم خوش میگذره!چی کار داری؟

پوزخندی زد وگفتاز بارون خاطره ی خوبی ندارم.لج نکن.می رسونمت.

مجبوریشونه بالا انداختم که یه بار چشاشو باز وبسته کرد که تائیدم بکنه.وقتی می گفت از خاطره ی خوبی نداشته غم رو قشنگ توی چشماش می دیدم.آخی!!

وقتی چشمای عسلی اش به غم میشینه عین بچه ها میشه.راه افتاد سمت ماشینو درماشینو برام باز کرد نشستم تو ماشین که محکم در رو بست.جوری که یه لحظه احساس کردم الانه که شیشه ها خرد شه بیاد پایین.خودشم نشست در طرف خودشو محکم تر بست.تقریباً یه متر پریدم بالا.صورتش خیس بود اما نمیدونم چرا احساس کردم بارون نیست.شاید جای اشکه.دستمو بردم جلو از جا دستمالی که دستمال کشیدم بیرون وگرفتم جلوش.عکس العملی نشون نداد منم نیم رخشو پاک کردم رد اشکو دیدم.پس درست حدس زدم گریه کرده بود.وقتی نیم رخشو پاک کردم گفتم:بگیر صورتتو پاک کن.

صدام از لرزش دندونام لرزون بود و از کرختی وکوفتگی بدنم وبی حالیم خعلی ولومش پایین بود.عصبی گفت:نمی خوام!خودتو نگاه کن.

بهههه نگاهی به من کرد.لبخند کم جوونی زد وگفت:شبيه موش آب کشیده شدی.

لبخند ریزی زدمو باهمون صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:سرما رو که خوردم.لطف کن منو ببر خونه.

نگاهی جدی کرد وگفت:بریم درمونگاه بعد.یه آمپول بزنی بهتر میشی.

انقدر لحنش محکم بود که تونستم فقط سرمو تکون بدم که اونم پاشو محکم روی گاز فشار داد.منم نفهمیدم چطور چشمام سنگین شد و خوابم برد.

احساس کردم که کسی داره گونمو نوازش میده. چشمامو نیمه باز کردم. اونقدر سنگین بودن که حس کردم وزنه ۱۰۰ کیلویی به پلکام وصل شده. ارشان رو دیدم که لبخندی به لب داره. اطراف رو دیدم. هنوز تو ماشین بودیم. ارشان گفت: خانومی. بیداری؟ می تونی راه بیای؟

با تکون سرم جواب مثبت دادم. از طرف خودش از ماشین پیاده شد. ماشین رو دور زد و به سمت من اومد. در سمت منو باز کرد و گفت: بیا پایین. جلو در درمونگهیم.

سعی کردم پیاده بشم اما خیر نمیشد. وای حالا چی کار کنم؟ نگاهی عاجزانه بهش کردم و با صدای گرفته گفتم: ارشان! نمیتونم.

سریع داخل ماشین شد. بغلم کرد و منو به خودش چسبوند. بوی عطرش توی بینیم پیچید. عطر تلخ و دوست داشتنی. چشمامو بستم. تند راه می رفت و نفس نفس میزد. گرمی نفسش به صورتم می خورد. سریع رفتیم دکتر معاینه ام کرد و همون جا یه آمپول زد و کی حالم بهتر شد. اما نه اونقدر ها که بتونم راه برم. ارشان که اینو فهمید باز منو بغلش گرفت در جلوی ماشین رو باز کرد و منو نشوند تو ماشین. ماشین رو دور زد و گفت: بریم یه آبمیوه بگیرم قرص هاتو بخور.

با صدای خفه گفتم: میرم خونه میخورم.

بازم لحنش دستوری شد و گفت: نمیخواه! همین الان بخور بلکه تا شب بهتر شی.

چند دقیقه بعد نزدیک یه سوپر مارکتی نگه داشت و با یه بطری آب و آبمیوه و کیک اومد.

قرصارو یکی یکی از توی جلدش در آورد و داد دستم. آروم میخوردم. اصرار کرد کل بطری آب رو سر بکشم. مجبوری خوردم که گفت: میری خونه؟

با همون صدای گرفته گفتم: نه میرم خونه خواهرم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا اونجا؟

با بی حوصلگی جواب دادم: میرم اونجا چون شوهر خواهرم نیس و خواهر زاده ام هم قراره به زودی به دنیا بیاد.

آهان بلند و بالایی گفت و بعدش با لحنی که شیطونی توش موج میزد گفت: الان مثلاً تو پرستاری؟ تو که خودت پرستار می خواهی!

گفتم: یه کاریش می کنم حالا!

ارشان با نگرانی گفت: همیشه بری خونه خودتون؟

گفتم: نه. میگم مامانم بیاد خونه خواهرم. گیر نه دیگه برو.



آدرسو بهش دادم داشت رانندگی میکرد اما نگرانی توی چشماش موج میزد. جلوی ساختمون جیغ لاستیکاشو شنیدم. با احتیاط و به سختی پیاده شدم که از ماشین بیرون پرید و گفت: می خوام تا بالا ببرمت؟

لبخند کم جونی زدمو گفتم: می خوام آبرومو ببری؟ خودم میرم!

نگران پرسید: مطمئنی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: برو منم میرم.

گفت: نه! برو بالا رسیدی sms بده بعدش من میرم.

خندیدم و گفتم: باشه. ببخشید زحمتت شدم.

لبخند کم رنگی زد و آزوم گفت: رحمتی.

گفتم: میدونم! و راه ساختمونو در پیش گرفتم. وقتی رسیدم در خونه بهش sms دادم:

residam.boro.bebakhshid

داشتم کفشامو در می آوردم که جواب داد:

khaahesh.dg zir baroon oontori naro ghorsaro gozashtam too kifet.bebakhsh k bi ejaze  
.behesh dast zadam

اینو خوندم برق ۳۰۰۰ ولت بهم وصل کردن. وای خب شاید آدم چیز خصوصی و زنونه تو کیفش داره. نباید بگی؟ فقط نوشتم:

.mamnoon.bye

ورفتم داخل خونه و روی مبل ولو شدم. گلدیس از اتاق بیرون اومد و نگاهش به من افتاد که بی حال روی مبل افتادم. اومد روبروم و ایستاد و گفت: ای وای گیتا چته؟

به سختی آب دهنمو قورت دادم و گفتم: هیچی! سرما خوردم خوب میشم. زنگ بزن به مامان بگو فردا سوپ درست کنه بیاره. من میرم بخوابم.

باشه ای گفت و منم به سختی سمت اتاقم رفتم و آروم آروم لباسامو عوض کردم و خوابیدم. حتی چراغو هم خاموش نکردم.

صبح ینی تقریباً ظهر با وبیره گوشیم که روی میز بود بیدار شدم. برداشتم. اصلاً به شماره نگاه نکردم. چشمام همچنان بسته بود که دکمه اتصال رو فشار دادم و با صدایی بیشتر شبیه خروس گفتم: بله؟

صدای پشت تلفن نامطمئن گفت: گیتا خودتی؟

به سختی گفتم: بله! شما؟

-ارشانم خوبی؟

-فکر نمیکنم.

-مامانت اومده؟

-نمیدونم. با صدای ویبره بلند شدم نرفتم بیرون اتاق.

باشه فقط خواستم حالتو بپرسم. امتحان بعدیت کی؟

شنبه. تا اون موقع بهتر میشم.

باشه عزیزم. پس فعلاً خداحافظ.

خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و خواستم دوباره بخوابم که صدای مامانو شنیدم: گلدیس برو بیدارش کن.

صدای گلدیس که آروم تر بود رو شنیدم: مامان بذار سوپ داغ شه. یهو برو بیدارش کن سوپشم بده دیگه. بیدار شه

که چی؟ اون که نمیتونه تکون بخوره!

مامان باشه آرومی گفت ومنم دوباره خودمو دست خواب سپردم.

با تکون بدنم توسط دستی سعی کردم چشمامو باز کنم. چشمام نیمه باز شد و مامانمو دیدم که با سینی سوپ

بالای سرم و ایستاده منم آروم نشستم و بالاخره سوپم رو خوردم. توی چند روز آینده با مراقبت های مامان حال

بهتر شد که جمعخ مامان رفت ومنم شروع کردم به درس خوندن. ناسلامتی شنبه امتحان داشتم!

شنبه صبح با دنیز و سارا به سر جلسه رفتیم. هر کدوممون تند تند مینویشتیم. من زود تر از همه دادم و اومدم

بیرون روی صندلی نشستم و کتابمو جابجا کردم. توی کوله ام دنبال گوشیم میگشتم که صدایی باعث شد سرمو

بلند کنم: سلام گیتا خانوم!

ارشان بود. اوف چه تیپی! کت اسپرت و شلوار مشکی چسبون و پیراهن راه راه آبی و قرمز و سفید. گفتم: سلام!

لبخندی زد و گفت: مته اینکه حالت بهتر شده که اومدی دانشگاه!؟

گفتم: بهتر که شدم اما اگه حال خوب هم نمیشد می اومدم. ممنون بابت اونروز شرمنده شمام شدم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت: بی خیال! مهم نیست. مهم اینه که الان حالت خوبه!

گفتم: ممنون!

وبا کلمه "با اجازه" ای سریع از کنارش رد شدم و رفتم بیرون دانشگاه که صدای زنگ گوشیم بلند شد. دوباره ی توی کیفمو گشتم و بعد از کلی گشت و گذار بالاخره پیداش کردم. اوف!!! قطع هم نمی کرد. سمج! نگاهی به صفحه اش انداختم؛ دنیز بود دگمه اتصال رو فشار دادم و گفتم: بله؟

-سلام خانوم خانوما. خوش گذشت با آقا ارشان تون؟

-علیک سلام! چه خوشی دیوونه؟ به حال واحوال ساده بود.

-مطمئنی؟

-اوهوم. آگه شما شایعه سازی نکنی.

-خیله خب حالا! الان کجایی؟

-توی محوطه دانشگاهم. بیا بید بیرون منو میبینید.

-داریم میایم.

با دنیز وسارا رفتیم کافی شاپ همیشگیمون و معجون بستنی سفارش دادیم و هرسه مشغول شدیم که سارا بعد از چند دقیقه گفت: گیتا اطرافو نگاه نکن. چند تا میز اونور تر سه تا تیکه نشستن زل زدن به ماها. یکیشونم زوم کرده روی موهای تو. فکر کنم بازم از زیر مقنعه ریخته بیرون.

یه ابروم رفت بالا وبا تعجب گفتم: راست میگی؟ الان خوبه بیرم چشاشو دربیارم. پسره ی هیز! بچه ها من برم دستشویی موهامو درست کنم.

دنیز آروم گفت: بدو برو زود بیا!

سریع کیفمو برداشتمو رفتم سمت دستشویی. رفتم توش وجلوی اینه اش و ایستادم اوف!!!!!! کل موهام باز شده بود. واز کیلیپس اومده بود بیرون. موهامو داشتم می پیچیدم که ببندم زیر کیلیپس که احساس کردم کسی داخل شد. اوه اوه! زود موهامو جمع کردم که صدایی منو متوجه خودش کرد: ماشالا موهای خوشگلی داری! بزمنم به تخته چشم نخوری.

ابروهامو توهم گره کردم وبا عصبانیت گفتم: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه. شماهم بهتره درباره موهای خواهر ومادرتون نظر بدین.

خنده ی بلندی کرد وگفت: آروم بابا!!!!!! گزشو گرفتی داری میری ها!

صورتمو برگردوندم وبهش نگاه کردم: قد بلند، چشمای آبی وکشیده وصورت برنزه وبینی کاملاً عملی و عروسکی. اوغ!!! شلوار سفید و تیشرت آستین کوتاه سرمه ای. درکل بد نبود. اما حاضر نبودم حتی یه لحظه اونجا

وایسم. سریع کیفمو برداشتم و درحالی که بیرون می رفتم از قصد محکم کیفمو زدم توی بازوش. میدونستم سنگینه؛ اما این کار فقط باعث شد اون بلند بخنده.

اه اه... پسره ی سبک و جلف. رفتم بیرون رو به دنیز و سارا گفتم: بلند شین برید بیرون منم حساب میکنم میام.

هر دو با تعجب و سایلشونو جمع کردن و من هم پول میز مونو حساب کردم و از کافی شاپ بیرون رفتم.

دنیز و سارا کنار ماشین من ایستاده بودن منو نگاه میکردن. رفتم جلو و سوار ماشین شدم و گفتم: سوار شید دیگه! چرا منو نگاه می کنید؟

هر دو سوار ماشین شدند و بعد از اینکه راه افتادیم دنیز گفت: چی بهت گفت که اینطوری شدی؟

بی حواس گفتم: کی؟

سارا گفت: اه... همون پسره دیگه. تا تو پاشدی اونم پاشد اومد دنبالت.

بی حوصله گفتم: چرت و پرت. چی میخواد بگه؟

دنیز سریع گفت: پس تو چته؟

گفتم: چمه؟

سارا گفت: چرا شبیه آدمایی شدی که در حال انفجارند؟

نفسمو محکم دادم بیرون و گفتم: از پسرای هیز متنفرم.

دنیز خندید و گفت: خب اینو که میدونستیم. بقیه اش؟

با صدای کمی بلندتر گفتم: بقیه اش چی؟ پسره ی هیز زل زده تو چشمام میگه چه موهای خوشگلی داری!!

سارا از صدای عقب گفت: همین؟

صدامو کمی بلند تر کردم و گفتم: ببخشید قراره چی بگه؟ من موهامو بلند نکردم اون بگو خوشگله! موهامو برای کس دیگه ای بلند کردم. و آهی کشیدم و آروم تر ادامه دادم: که هنوز از راه نرسیده.

وسه تایی خندیدیم که دنیز گفت: پس خودت فهمیدی که: ترشیدی.

گفتم: قبول دارم بابا. بعد ضبط ماشنو روشن کردم و صداشو زیاد کردم:

بدو ، بدو ، بدو

ترشیدی عشقم ندیدی

حرفام نشنیدی

به من خندیدی

هر چی گفتم نرو از پیشم بمون

عزیزم نزن تو کار این و اون

حالا برگشتی دیگه فایده نداره

دل من با دل تو کاری نداره

بدو ۳

ترشیدی عشقم ندیدی

حرفام نشنیدی

به من خندیدی

پیش آدما داری کم میاری

آخه هیچکی و تو دنیا نداری

من فقط عاشق تو بودم و بس

اما تو کفر منم در میاری

بدو

ترشیدی عشقم ندیدی

حرفام نشنیدی

به من خندیدی

تهی

داری آفتاب می گیری و

شش ساعته جلو خورشیدی

دیدي که فایده نداره

چون هر کاری کنی ترشیدی و

فهش میدی و

به زمین و زمان

دوس دارم همین و الان

قصه های عاشقونتم

از این به بعد نگی تو برام

درسته داشتم به روزی خاطرات باحال باهات

به خاطر اخلاقتم

موندی رو دست مامان و بابات

دیگه واسه این دل من

از این به بعد شدی غریبه

اگه برگردیم مهم نیست

حسین تهی پریده

حالا

بدو

ترشیدی عشقم ندیدی

حرفام نشنیدی

به من خندیدی

سارا ودنیز همراه آهنگ میخواندند ومنم میخندیدم.

اونروز بعداز رسوندن دنیز وسارا رفتم خونه ی گلدیس وسریع جزو هامو مرتب کردم. چون آخرین امتحانم بود خیالم راحت بود تا بهمن حالا کلی مونده بود.

از اون به بعد چون دانشگاه هم نداشتم بیشتر به خونه ی گلدیس میرسیدم و کمکش میکردم. خوشبختانه خبری از ارشان نبود ومنم به راحتی به کارام میرسیدم. بعد از دو-سه هفته استراحت تقریباً هفته ی اول بهمن ماه بعد از انتخاب واحد وخذف واضافه منو دنیز سارا سعی کردیم بیشتر دروسمونو باهم بگیریم.

اونروز هم سه شنبه هفته دوم بهمن ماه بود و منو دنیز سارا از سینما برمی گشتیم که صدای زنگ گوشیم باعث شد دستمو به علامت سکوت بالا ببرم که هر دو ساکت شدن. دکمه اتصال رو زدم و جواب دادم: بله؟

-سلام گیتا خودتی؟

-سلام بفرمایید.

-گیتا ارشانم. میشه ببینمت؟

-کار واجبی داری؟

-آره خعلی واجبه.

-خیله خب. کی و کجا؟

امروز ساعت ۵ همون کافی شاپی که همیدیگرو دیدیم.

نمیشه امروز نباشه؟ دارم میرم خرید.

نه. شرمنده.

به ناچار گفتم: باشه میبینمت فعلاً بای.

با صدای شاد گفت: بای!

گوشی رو قطع کردم و انداختم توی کیفم که دنیز و سارا باهم گفتن: کی بود؟

خنده ای کردم و به سمت ماشینم رفتمو گفتم: ای فضولا! بیاین تو راه بهتون میگم.

سوار ماشین شدیم که سارا گفت: برو ۷ تیر.

گفتم: بچه ها شرمنده امروز نمیتونیم بریم خرید!

دنیز با حالت اعتراض آمیزی گفت: اه. چرا؟

گفتم: شرمنده. کار واجب پیش اومده. هفته بعد میریم قول میدم.

سارا با لحن دلخوری گفت: بابا ما کلی برنامه ریختیم تو که همچین آدمی نبودی! بگو ببینم کی بود؟

گفتم: فعلاً رازه. بذارید ببینم چی میگه. میام همه چی رو بهتون میگم.

هر دو رو ناراحت و ناراضی به خونه رسوندم و به طرف کافی شاپ رفتم. به سمت یه میز دو نفره رفتم. تازه ساعت ۳/۴ بود. سفارش دادم و آینمو در آوردم و به صورت نامحسوس آرایشمو تجدید کردم که ساعت یه ربع به ۵ کارم تموم شد و منتظر نشستم. سفارشم رو که کیک و قهوه بود رو آوردن و منم آروم آروم مشغول خوردن شدم که

ارشان توی چهارچوب در ظاهر شد. سوئیچ ماشینش دستش بود و لباس سرمه ای با رد های مشکی و سفید پوشیده بود که از شونه هاش میکشید انقدر چهارشونه بود. شلوار سرمه ای کتون پوشیده بود. اومد روبروم صندلی رو کشید و نشست و گفت: سلام. خیلی ممنون که اومدی.

گفتم: سلام. آخه گفتی کار واجبه اومدم.

لبخندی زد و گفت: کار واجب که هست. ولی راستش نمیدونم چطور بگم.

با تعجب گفتم: وای!!!!!! آخه با زبونت دیگه مگه قراره چجوری بگی؟

خندید و گفت: آخه یکم سخته. میدونی چیه؟ من برای هفته بعد به یه مهمونی دعوتتم!

تو دلم گفتم: به من چه خو؟ الان داری پز میدی؟

گفتم: خب این چه ربطی به من داره؟

به لحن قاطعی گفت: ببین نمیخوام فکر بد کنی. یا سوء تفاهم برات پیش بیاد. من باید اون شب یکی رو به عنوان نامزدم توی مهمونی ببرم و به غیر از تو عاقلم به جایی نرسید. اینطوری بی حساب میشیم.

یه لحظه مخم سوت کشید. بهد چند ثانیه خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چه نوع مهمونیه؟ من باید چی کار کنم؟

گفت: هیچی. تو از اول تا آخر مهمونی پیش منی و امیدوارم بازیگر خوبی باشی.

گفتم: ارشان مطمئنی اتفاقی نمیوفته؟

لبخند آرومی گوشه لبش نشست و گفت: مطمئنم! تو فقط باید به عنوان نامزدم در کنار من باشی.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با لحنی محکم گفتم: باشه! قبول.

خندید و گفت: خیلی ممنون میدونستم خعلی دلرحمی.

پوزخندی زدم و گفتم: دل رحم نیستم. بخاطر اینکه بی حساب بشیم میخوام اینکارو بکنم.

گفت: در هر صورت ممنون.

اونروز تقریباً ۲ ساعت با هم صحبت کردیم. ظاهراً یه مهمونی جشن تولد بود که ارشان برای از سر باز کردن یکی از دوست دختراش به دروغ گفته اون شب با نامزدم میام این دروغشم دامن گیر ما شده. ساعت ۷ از هم خداحافظی کردیم و من سوار ماشین شدم و راهی خونه ی گلدیس شدم. توی راه یکم خرید کردم که شام زرشک پلو با مرغ بیزم چون گلدیس خعلی دوست داره. دو-سه تا هم از این بستنی کیلویی ها گرفتم و به سمت خونه رفتم. به خونه که رسیدم غذا پختم و باهم خوردیم و من سریع به طرف اتاقم رفتم و خیلی زود خوابم برد. فردا صبح با نوری که افتاد توی اتاق لای چشممو باز کردم از جام بلند شدم و به سمت دست شویی رفتم و صورتمو شستم و مسواک



زدمو اومدم بیرون ومیز صبحونه رو چیدم.رفتم سر وقت لپ تا پمو عکسا.داشتم با عکسام ور میرفتم که صدای sms گوشیم بلند شد.از روی میز آرایش برش داشتم.دنیز بود:

**.slm.miay berim beroon?sara ham hast**

جواب دادم:**.are.sabr kon goldis bidar she.bayad hatman lebas maglesi bekharam**

چند دقیقه بعد جواب داد:**?bare chi lebas maglesi**

جواب دادم:**.tozih midam.2saat dg enghelab mibinametoon**

جواب داد:**.kheile khob.bye**

جواب دادم:**bye**

یه پالتو سرمه ای وشال سفید وشلوار سفید وکیف سرمه ای ام رو برداشتم که گل دیس بیدار شد وصبونه رو خورد و بعد از کلی سفارش رفتم بیرون وسوار ماشین شدم و راه افتادم.نیم ساعت بعد تو انقلاب منتظر سارا ودنیز بودم. وقتی بالاخره دیدمشون گفتم:سوار شید بریم یه پاساژ درست وحسابی.

هر دو باتعجب سوار شدند که دنیز گفت:قضیه لباس مجلسی چیه؟

لبخندی زدمو گفتم:ای فضول دو دقیقه صبر کن تعریف میکنم خب!

دنیز گفت:زودباش بگو دیگه.

شروع کردم تموم حرف های ارشان رو براشون تعریف کردم که هر دو با دهن های باز نگاهم کردن.سارا زودتر به خودش اومد وگفت:گیتا این داره خودش نخ میده ها!

سریع گفتم:خفه شوها!حالا خوبه گفت سوء تفاهم نشه.

دنیز گفت:حالا اون یه چیزی گفته.تو چرا جدی میگیری؟

گفتم:نخیرم.خیلی جدی گفت.

سارا گفت:حالا از ما گفتن بود.

این دفه جدی گفتم:بی خیال بچه ها من که همچین فکری نمیکنم.

دنیز گفت:خیله خب حالا بخاطر این اومدیدم که برای تو خانوم لباس بخریم؟

گفتم:دقیقاً.

هر دو باهم با صدای بلند گفتن:نه!!!!

با خنده گفتم: آره.

حق داشتند من آدم سخت پسندی بودم واگه صبح میرفتم برای خرید ممکن بود تا بعد از ظهر بگردم و چیزی هم نخرم!!

بالاخره به پاساژ مورد نظرمون رسیدیم. پر کیف و کفش و لباس مجلسی بود. سارا و دنیز با خوش حالی نگاه میکردند و من با دقه همه لباسا رو زیر نظر میگرفتم.

به انتخاب سارا و دنیز یه لباس مشکی و یه لباس صدفی بلند خریدم اما اونی نبودن که من میخواستم. داشتم به ویتترین ها نگاه میکردم که لباس آبی آسمونی بلندی توجهمو جلب کرد. لباس بلندی بود که پشتش هم دنباله ای داشت روی سر شونه هاش نگین کاری شده بود. ساده اما شیک بود. پشتش هم خیلی هم لختی بود. سریع با دنیز و سارا رفتم توی مغازه. مغازه بزرگی بود. دوتا فروشنده خانوم داشت که یکیشون که آرایش زننده و زیادی داشت و مانتو کوتاه رنگارنگی پوشیده بود و شلوار جین آبی کمرنگ اومد جلو و گفت: چه کمکی میتونم بکنم؟

گفتم: میخواستم لباس آبی پشت ویتترین رو پرو کنم.

لبخندی زد و سریع لباسو آورد و منم رفتم اتاق پرو. به سختی بالاخره لباسو پوشیدم و آروم در اتاقو باز کردم. دنیز و سارا سر تا پامو نگاه کردن که سارا گفت: گیتا بخدا فیت تنه. تازه قد بلندتر هم نشونت میده.

دنیز هم سرشو تکون داد و گفت: سلیقه ات عالیه دختر.

در اتاقو بستم و لباسامو عوض کردم و پول لباسو حساب کردم از مغازه رفتیم بیرون.

شروع کردیم به دنبال کیف و کفش. یه کیف سرمه ای. یه کفش پاشنه بلند انتخاب کردیم که هم رنگ لباسم بود و بعد از خریدن چند قلم لوازم آرایش بالاخره راضی شدیم بریم خونه. سارا و دنیز رو رسوندیم خونه هاشونو و خودمم رفتم خونه. تو راه گوشیم زنگ زد. سریع از روی داشبرد برداشتم بدون اینکه به شماره نگاه کنم به خیال اینکه گلدیس عه دکمه اتصال رو زدم و گفتم: سلاممیکم خواهر گلم. کوچولوی خاله چطوره؟

صدای خنده بلند مردی باعث شد تعجب کنم. گفتم: ببخشید. شرمنده!

صدای آشنا و مردونه گفت: من شرمنده. مته اینکه بد موقع زنگ زدم.

اوف. وای ارشان بود. سریع گفتم: نه! ببخشید. فکر کردم خواهرمه. امرتون؟

خندید و گفت: هیچی. از صبح تا حالا چندبار زنگ زدم جواب ندادی نگرانت شدم.

گفتم: ببخشید. رفته بودم خرید گوشی رو گذاشته بودم تو ماشین.

-آها! خب باشه به سلامتی. چیزی هم خریدی؟

-بعله. حالا کاری ندارین قطع کنم؟ من پشت فرمونم.

-گیتا؟

بی حوصله جواب دادم: بعله؟

بعد از کمی من من کردن گفت: همیشه به خواهشی کنم؟

گفتم: بفرمائین؟

گفت: گیتا سعی کن راحت تر با من صحبت کنی. حداقل بخاطر حفظ آبروی من. خواهش میکنم.

توی صداسش به خواهشی بود که نتونستم نه بیارم. گفتم: خيله خب. سعی خودمو میکنم.

سریع گفت: خعلی ممنون.

-پس فعلاً خداحافظ.

-خداافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی پر تش کردم و به طرف خونه ی گلدیس رفتم. وقتی رسیدم کاور های خرید رو برداشتمو به سمت ساختمون رفتم. زنگ آیفونو زدمو درو باز کردم منم سریع رفتم بالا. رفتم توی خونه به سلام بلند کردم و رفتم توی اتاقم. خریدار رو روی تخت گذاشتمو و لباسامو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه که صدای گلدیس اومد: سلام کجا بودی؟

برگشتم و رو بهش گفتم: رفته بودم خرید با دنیز و سارا.

دوباره سرمو مشغول پختن غذا کردم که گلدیسم چیزی نگفت. میز شام رو چیدم و گفتم: گلدیس جونم بیا شام حاضره!

هر دو مشغول غذا خوردن بودیم که من سکوت رو شکستم و گفتم: یادم باشه بعد از شام به چیزی بهت نشون بدم.

گلدیس ابرویی بالا انداخت و گفت: چی؟

گفتم: میگم بهت دیگه.

گلدیس سری تکون داد و دوباره مشغول غذا خوردن شد و بعد از اینکه میز غذا رو جمع کردم و ظرفا روشستم گلدیس با حالت اعتراض آمیزی گفت: اه. خب چی میخوای نشون بدی؟ بدو دیگه. مردم از فضولی.

خندیدم و به طرف اتاقم رفتم لباسمو پوشیدم. کفشاروهم پوشیدم و به آرایش ملایم آبی کردم و رفتم بیرون. گلدیس روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و تلویزیون میدید گفتم: برگرد به نگاه به این بنده حقیر بگن.

گلدیس برگشت و به نگاهی به سرتاپای من کرد و با تعجب گفت: گیتا شبیه فرشته ها شدی.

لبخندی زدم که مشکوک نگاهم کرد و گفت: ای شیطان! حالا با این لباسا کجا میخوای بری؟

اوف! به اینجا فکر نکرده بودم. راستشو بگم؟ نگم؟ دروغ بگم؟ نه! میگم. بهش خلاصه گفتم دوست دوست پسر دنیز ازم دعوت کرده برای یه مهمونی واینا. یه جورایی پیچوندمش. خلاصه هفته بعد تو راه دانشگاه و خونه ی گلدیس گذشت تا روز جمعه که از استرس بازم سر ساعت ۶ بیدار شدم و رفتم حموم و بعد از یه ساعت دل از حموم کندمو اومدم بیرون موهامو خشک کردم و میز صبحونه رو چیدم و شروع کردم به خوردن صبحونه به صورت مفصل. تا ساعت ۹ صبح جلو تلویزیون بودم و بازم ساعت ۹ با گلدیس صبحونه خوردمو رفتم سر وقت لپ تایم. ساعت حدودای ۱۱ شروع کردم به غذا پختن و بعد ناهار به گلدیس گفتم موهامو درست کنه. گلدیس بخاطر اینکه دوره آرایشگری رو گذرونده بود خعلی راحت موهامو درست کرد.

گلدیس موهامو نصفشو بالا بست و بقیشم ریخته بود. موهام فر بود و خعلی قشنگ شده بود. لباسامو پوشیدم و خودم خودمو آرایش کردم. یه خط چشم کشیدم که چشمامو درشت تر نشون میداد. بقیه آرایش هم ملایم آبی بود. سریع کفشامو هم پوشیدم و کیفو برداشتم و یه مانتو بلند سرمه ای پوشیدم و شالم روهم سر کردم و زنگ زدم به ارشان که آدرس مهمونی رو بگیرم. با دومین بوق برداشت:

-جانم گیتا خانوم؟

یه کمی تعجب کردم اما سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: سلام ارشان. لطفاً آدرس خونه ای که توش مهمونی هس رو بده میخوام راه بیوفتم.

-علیک سلام خانوم. نمیخواد خودت راه بیوفتی میام دنبالت.

سریع گفتم: آخه زحمتت میشه!

خندید و گفت: تا باشه از این زحمتا خانومی. میام دنبالت. همون خونه خواهرت پیام دیگه؟

گفتم: آره دیگه همونجام!

-باشه نیم ساعت دیگه جلو در خونتونم. اومدم S میدم.

-باشه ممنون.

-خواهش میکنم فعلاً.

-بای.

گوشی رو قطع کردم و یه مختصر عطری زدمو سریع خنزل و پنزلامو توی کیفم جا دادم و با گلدیس خداحافظی که صدای sms گوشیم اومد:

.bia paiin

جواب دادم:

.alan miam

سریع رفتم پایین جلو در ساختمون که ارشان رو جلوی در تکیه داده به اسپورتاژ مشکی اش دیدم. اوف. چقدر تپش رسمی و اتو کشیده بود. یه کت وشلوار مشکی. موهای قهوه ایشو بالا زده بود ویه پیراهن سفید ویه کروات مشکی وکفش کاملاً رسمی. اوف به عبارتی ترکونده بود. اومد جلو لبخندی زد و درماشینو برام باز کرد منم نشستم. خودش ماشینو دور زد ونشست وراه افتاد. چون عینک دودی زده بودم آرایشم معلوم نشه با صدایی که شیطنت توش موج میزد گفت: میتونستی یه روبنده هم بندازی.

معذب فقط به لبخندی اکتفا کردم که گفت: زبونتو موش خورده؟

آروم گفتم: نه.

گفت: پس چی؟

گفتم: دارم فکر میکنم کار خوبی کردم یا نه.

گفت: حالا بیخیال این حرفا آهنگ گوش میدی؟

گفتم: اوهوم.

ضبط رو روشن کرد وصدای مازبار فلاحی فضای ماشینو پر کرد. نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش تو ریه هام پرشد. نگاهمو به بیرون دوختم و به آهنگ گوش دادم:

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چجوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم  
بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره  
ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره  
صبوره

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی  
همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی  
دروغه

چجوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی  
با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی  
همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم  
همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم  
بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره  
ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره  
صبوره

همه می گن که تو نیستی همه می گن که تو مردی  
همه می گن که تنت رو به فرشته ها سپردی  
دروغه

تمام آهنگ ارشان به سرعت رانندگی میکرد و غم توی چشمش میدیدم. بینی کی بود که انقدر ارشان برای از دست دادنش ناراحت بود؟ یه دختر؟ عشقش؟ وای بینی میشه ارشان هم عاشق شده باشه؟ وای خدای من اگه اون عاشق شده باشه اونم عاشق به غیر از من چی کار کنم؟ اه اصلاً به من چه؟ بی خیال!! بعد از اینکه حدود ۵-۶ بار آهنگ رو گوش دادیم متوجه شدم بیرون شهریم. با ترس به ارشان نگاه کردم. نیمرخش هنوزم ناراحت بود. زل زده بود به نیم رخش اما اونکه چهره ی وحشت زده منو نمیدید. لبخندی زدو با صدای پر از شیطنتش گفت: چرا ترسیدی خانومی؟

اوف!!! اون از کجا فهمید؟ با کمی من من گفتم: م...م...من...نترسیدم.

بازم خندید و گفت: چرا! ترسیدی. مطمئنم.

با حالت قهر گفتم: نخیرم.

سرمو به طرف پنجره برگردوندم که صداش اومد: نگران نباش. الانه که میرسیم.

توی یه جاده سنگی ماشین ترمز کرد. اوف. خونه که چه عرض کنم یه پا ویلا بود برای خودش. داشتیم داخل خونه میشدیم که ارشان گفت: گیتا میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

وای خدای من این همه خواهش هاش درد سره این یکی رو رحم کن. برگشتم و زل زدم توی صورتش و گفتم: باز چی شده؟

لبخند کوچیکی زد و از توی جیبش جعبه ی کوچیکی در آورد و گرفت رو بروم و گفت: میشه این امشب دستت باشه؟

در جعبه رو باز کرد. یه انگشتر خعلی ساده و شیک بهم چشمک زد. اوه اوه چه شود امشب... نگاهمو بین انگشتر و اون رد و بدل کردم و بعد از لحظه ای روی صورتش ثابت موندم. شبیه یه پسر بچه ۴ساله بود. چشمش پر از خواهش بود. لبخندی زدمو و گفتم: به یه شرط!

سریع گفت: هر چی باشه قبوله.

خندیدم و گفتم: اه. خب صبر کن حرف بزنم. شاید گفتم برو خودتو از برج میلاد پرت کن پایی.

گفت: میدونم همچین حرفی نمیزنی!

گفتم: ببین ارشان دلم نمیخواد بعد از این در مورد یه جور دیگه ای فکر کنی. دوست ندارم فکر کنی من از این دخترایی هستم که باهمه هستم و اینا. من فقط بخاطر بی حساب شدنمون دارم این کارا رو میکنم ها! یادت نره.

تو دلم گفتم: البته بیشتر بخاطر دل خودم!

در حالی که داشت میخندید گفت: میدونم گیتا خانومی! خوب میدونم.

نفسمو از سر آسودگی بیرون دادمو گفتم: خداروشکر که میدونی.

گفت: حالا این انگشتر رو بنداز که بریم.

سریع انگشتر رو از توی جعبه در آوردم و توی انگشتم انداختم. ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. یه باغ بزرگ و یه استخر و یه عالمه دار و درخت. نفس که میکشیدی کاملاً هوای پاک تنفس میکردی. آروم به طرف در ویلا راه افتادیم....

هنوز پامون رو روی اولین پله نذاشته بودیم که دلهره بدی تموم وجودم رو گرفت. من اینجا چی کار میکنم؟ آگه ارشان بخواد ازم سوء استفاده کنه چی؟ ارشان که دید و ایستادم و بالا نمیان خودش هم اومد پایین پله ها و نگام کرد؛ بازم از اون نگاه های خیره اش که من همیشه ازش فراری بودم. مته اینکه خعلی دلشوره ام معلوم بود که گفت: چت شد یهو؟ چرا رنگت شبیه گچ دیوار شده؟

آب دهنمو به سختی فرو داد و گفتم: ارشان من دلشوره دارم.

خندید و گفت: بیابریم بابا! انا انقدر مشغول خودشونن که هیچی نمیفهمن. بیخیال!

بازومو بین دستش گرفت و رفتیم تو. همون لحظه که وارد شدیم دختری که لباس بلند سبز پوشیده بود و آرایش خعلی زیادی کرده بود جلو اومد و اول رو به ارشان با عشوه گفت: علیک سلام آقا ارشان میداشتی نصفه شب میومدی!

از لحنش حرصم گرفت ولی ارشان خندید و گفت: لیدا خانوم بذار من برسم بعد بازجویی روشروع کن.

لیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب حالا! معرفی نمیکنی؟

ارشان نگاهی به من کرد و گفت: گیتا خانوم نامزدم اینم لیدا یکی از دوستای صمیمی بنده!

با این معرفیت ارشان! حقته یه همین جا یه دونه مشت بیام تو صورتت ها!! لبخند کم جونی زدم و با لحن سردی گفتم: خوشوقتم!

لیدا دستشو جلو آورد و منم به ناچار باهاش دست دادم و گفتم: منم همین طور عزیزم!

لیدا مارو ترک کرد و منم محکم تر بازوی ارشان رو گرفتم. شاید میترسیدم بین اون همه دختر و پسر جورواجور گم بشم. جلو تر که رفتیم دختری با آرایش ملایم و یه لباس کوتاه بنفش دکلته به طرفمون اومد و بعد از دست دادن با ارشان خیلی گرم با من سلام و احوال پرسى کرد که ارشان گفت: گیتا جان ایشون لیلا خواهر لیدا هستن.

اوف!!!! چقدر تفاوت هم قیافه هم اخلاق اصلاً شبیه هم نیستن. لیلا هم بعد از آشنایی گفت: گیتا جون بیا بریم یه اتاق نشون بدم لباساتو عوض کن!

نگاهی نامطمئن به ارشان کردم که ارشان روبه لیلا گفت: لیلا خانومو میبری برش میگردونی به خودم ها.



لیلا خنده ای کرد و گفت: چشمم ممم. از الان داره زن ذلیل بودنشو نشون میده ها گیتا.

باخنده از ارشان جدا شدیم. تازه تونستم نگاهی به خونه بندازم یه خونه دوبلکس شیک بود. دو سری مبل داشت و دکوراسیون سفید مشکی. در کل خعلی شیک بود. لیلا که دید با دقت دارم اطرافمو نگاه میکنم گفت: اینجا خونه رهاعه! دوست دختر قبلی ارشان. فکر کنم بدونی قضیه چیه. بعد از مرگ ارشام، ارشان دیگه با هیچ دختری دوست نشد. حالا رها بعد از ۴ سال ازش خواست تا دوباره پا به مهمونی هاش بذاره. اونم قبول کرد اما گفت با نامزدش میاد! همه ما تعجب کردیم. از ارشان بعید بود نامزد بکنه؛ اونم بعد از ماجرای ارشام. اما حالا میبینم تو خعلی بهتر از رها هستی و هم باوقاری هم خوشگلی و هم خوش اخلاق!

تشکر زیر لبی کردم اما فکر بدجور مشغول ارشام شده بود. ارشام کی بود؟ چرا مرده بود؟ چرا بعد اون ارشان سمت هیچ دختری نرفته بود؟ همون طور که داشتیم فکر میکردم با لیلا به طبقه بالا رفتیم و لیلا هم اتاقی رونشونم داد که بتونم لباسمو عوض کنم و بعدش گفت: من جلوی در وایمیسم اومدی باهم بریم پایین. میترسم بدزدنت ارشان منو خفه کنه.

خنده ای کردم و گرفتم: مرسی. و به داخل اتاق رفتم. اتاقی با دکوراسیون بنفش و تخت یه نفره و یه میز تحریر کوچیک و چندتا تابلوی نقاشی که منم ازشون هیچی حالیم نمیشد. مانتو در آوردم و آویزون کردم و از توی کیفم لوازم آرایشمو در آوردم و خیلی کم تجدید آرایش کردم با موهامم یه کم ور رفتم و شال حریر آبییم رو هم روی شونه ام انداختم. چون توی خانواده بابام همچین مهمونی هایی رسم بود زیاد برام بی حجاب بودن سخت نبود اما الان یکم خجالت میکشیدم. خودمو زدم به بیخیالی و وسایلمو جمع کردم در اتاق رو باز کردم. لیلا داشت پایین رو نگاه میکرد. باصدای در برگشت و نگاهی به سر تا پام کرد و جیغ خفیفی کشید و گفت: گیتا شبیه فرشته های شدی. خندیدم و گفتم: شبیهشون نه! من خودم یه پا فرشته ام.

اونم خندید و گفت: ۱۰۰در ۱۰۰. بر منکرش لعنت. ارشان راست میگفت بیا زود ببرم بدمت دست همون که الاناست بدزدنت.

سریع بازومو کشید و رفتیم پایین. از همون لحظه ی اول متوجه نگاه های اطرافیانم شده بودم که همشون زیر نگاهشون داشتیم آبم میکردن اما بی خیال پشت سر لیلا راه افتادم با هم رسیدیم به یه پذیرایی خعلی بزرگ که توش میز و صندلی های بزرگ و سلتنطی بود و روی میز بزرگ یه کیک دو طبقه بزرگ بود. داشتیم با چشم دنبال ارشان میگشتم که لیلا گفت: مته اینکه به جای تو ارشان رو دزدیدن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چطور؟

دیدم داره روبرومون رو نگاه میکنه. رد نگاهشو گرفتم رسیدم به ارشان که یه دختره به زور خودشو توی بغلش لوس میکرد و تند تند بوسش میکرد. نگاه پر سوالمو به لیلا دوختم که خندید و گفت: نمیدونی کیه نه؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم که گفت: رها جون (با غلظت تمام و حرص جونش رو ادا کرد) هستن!

گفتم: آهان. بعله. مشخصه.

لیلا هم گفت: خعلی مشخصه.

همچنان محو تماشای اونا بودیم اما ارشان حتی نگاهی هم به ما نمیکرد که صدای یکی باعث شد سر برگردونم: علیک سلام لیلا خانوم با از ما بهترن میگردی!

نگاهی به سمت صدا کردم. پسری تقریباً قد بلند با موهای فشن (البته نه از نوع جلفش) با چشمای آبی و پوست سفید و موهای خرمایی. بد نبود اما در نگاه اول به دلم نشست. لیلا با خنده گفت: بعله. اینکه از شما بهتره شکی درش نیست. حالا فکر میکنی کی هست؟

پسره نگاهی به سر تا پای من کرد و چشماشو ریز کرد سرشو هم کمی کج کرد و دوباره نگاهم کرد. لیلا از این حرکتش خنده ی بلندی کرد و گفت: نکش خودتو میگم بهت.

پسره نگاهشو از من گرفت و گفت: زودتر! خعلی دلم میخواد بدونم این خانوم زیبا کیه.

لیلا گفت: حول نکن. نامزد ارشان گیتا جونه. وبعد روبه من گفت: گیتا خانوم اینم سامان بمب خنده ی گروهمون.

سامان با تعجب و یه ابروی بالا رفته منو نگاه کرد و گفت: من نمیدونم ارشان اگه همچین سلیقه ای داشته چرا زودتر رو نمیکرده؟ جلال خالق به هر کسی فکر میکردم جز ارشان. لیلا دروغ نمیگی؟ جون سامان؟

لیلا مشت محکمی به بازوش زد و گفت: اه! دروغم چیه؟ سامان یه سلام واحوال پرسى کنی بد نمیشه بخدا.

سامان که انگار حواسش تازه اومده سر جاش سلام واحوال پرسى گرمی باهام کرد و گفت: شرمنده بخدا. اصلاً حواسم نبود. آخه از ارشان بعید بود.

گفتم: ببخشید چی بعید بود؟ اینکه نامزد کنه یا اینکه با من نامزد کنه؟

سریع گفت: شما که ماشالا به تمام معنا خانوم هستید. اما از ارشان بعید بود به این زودی دم به تله بده.

لیلا گفت: خب حالا توام! بسه دیگه چقدر فک میزنی.

نگاهم افتاد به پشت سر سامان. دختری با لباس ماکسی مشکی و بلند و آرایش تقریباً زیاد به ما نزدیک میشد. اومد کنار ما ایستاد و روبه لیلا و سامان گفت: باز شما دوتا همدیگر رو پیدا کردین؟ دوباره فکتون گرم شد؟

هدو زدنند زیر خنده و شروع کردند با دختر تازه وارد خوش و بش کردن که نگاه دختر روی من ثابت موند و گفت: لیلا جوون معرفی نمیکنی؟

لیلا که انگار تازه یادمن افتاده بود رو به دختره گفت: وای! انقدر حرف میزنی آدم یادش میره دیگه یاسی! گیتا جوون ایشون یاسمین دوست صمیمی ماهستن که مابیش میگیم یاسی. یاسی خانوم اینم گیتا جون نامزد ارشان.

یاسی با تعجب نگاهی به من کرد وبعد دستشو جلو آورد و خعلی رسمی گفت: خوشقتم.

منم باهاش دست دادم که دوباره مشغول صحبت شدن صدای اهنگی اومد که فقط عشق رقص دو نفره بود. سامان رو به من گفت: افتخار میدین؟

یکی بیاد اینو جمعش کنه! حالا با این چیکار کنم؟ هنوز چند ثانیه ای از پیشنهاد سامان نگذشته بود که دستی رو روی شونه ام حس کردم برگشتم که ارشان رو دیدم که رو به سامان گفت: خانوم من فقط به یه نفر افتخار میده!!

اوف! بخیر گذشت. ولی هنوز دست مردونه و گرم ارشان رو حس میکردم خدا روشکر روشالم بود. آگه شال نداشتم فکر کنم اون قسمت از شونه ام اتیش میگرفت و خاکستر میشد. همه بچه هایه خوش وبشی با ارشان کردن و بعدش از ما دور شدن که برن برقصن. ارشان دستش رو برداشت و گفت: دو دقیقه ازت غافل شدما. ببین چجوری رو هوا زدنت.

به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و یه اخم هم چاشنی اش کردم. پسره ی بیشعور منو تنها گذاشته رفته پیش رها جونش. آگه میخواستی بیای بری پیش رها جونت حال کنی چه کاری بود منو آوردی اینجا؟ آه پسره ی پر رو. تو افکار خودم بودم که یه نفس عمیق شبیه آه کشیدم که بوی عطر تلخ ارشان توی مشامم پیچید. یهو به خودم اومد دیدم دقیقاً روبروم و ایستاده. گفت: چیه؟ کجا بودی خانومی؟

به حالت قهر صورتمو برگردوندم که دوباره جلوی روم قرار گرفت و گفت: خانومم از چی ناراحته؟

چقدر این خانومم گفتن هاشو دوست داشتم. گفتم: هیچی. شما خوش بگذرون عزیزم. راحت باش با رها جوون. (جونشو با غلظت و غیض تمام ادا کردم) کاملاً احساس می کردم که صورتم سرخ شده. ارشان خنده ی بلندی کرد و گفت: نگاش کن تو رو و خدا. شبیه لبو سرخ شدی دختر. از من ناراحتی؟

احمق! هنوز نفهمیده از دستش ناراحتم؟ با لحن سردی گفتم: تو فکر کن آره.

با لحن متعجبی گفت: آه. چرا اونوقت؟

با حرص گفتم: بینی خودت نفهمیدی؟

بازم خندید و گفت: آگه بخاطر رها میگی باور کن دست من نبود. شبیه سیریش میمونه میچسبه دیگه ول نمیکنه.

بازم با حرص گفتم: بینی تو نمیتونی بگی من نامزد دارم؟ مثلاً (محکم) و با تاکید گفتم مثلاً من نامزدم ها! بین این همه غریبه منو ول کردی رفتی که چی بشه؟ نمیگی بلایی سر من بیاد تو میخوای چی کار کنی؟

صدام از زور خشم میلرزید. گفت: خیله خب خانومم! آروم تر. درسته! من اشتباه کردم. شما شبیه مرواریدی یه لحظه ازت غافل بشم سریع برت میدارنومن اشتباه کردم دیگه. الان یه ببخشید بگم حله؟

با ناز گفتم: بهش فکر میکنم.

با ذوق گفت:مرسی خانومی.ممنون.

در همین حال دیدم که رها با لباس شب قرمز کوتاه ودکلته وپراز نگیں وبا موهای فر ریز وبلند که دورش ریخته بود وخط چشمی که چشاشو بزرگتر وزبیا تر نشون میداد.لبای خعلی برجسته وبینی معمولی به سمتمون اومد.با ابرو بهش اشاره کردم وگفتم:پرنسس زیبایی اومد.

ارشان با تعجب برگشت ونگاهی به رها کرد وگفت:اهان!فکر کردم کی رومیگی.اینکه اصلاً زیبایی از سر وروش می باره.

آروم زمزمه کردم:هیش!آرومتر.میشنوه.

رها اومد روبروی ارشان ایستاد وگفت:ارشان جونم میشه بریم یه دور برقصیم؟

ارشان نگاهی عاجزانه به من کرد وبعد روبه رها گفت:رها جان نامزدم رو معرفی نکردم.

رها نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای من کرد وبعد با لحن سردی گفت:منتظرم!

ارشان لبخندی زد وگفت:تنها بانوی زندگی من؛ملکه قلبم گیتا جون.گیتا جون ایشونم رها از دوستای قدیمی من هستش.

با اینکه از تعریف های ارشان در مورد خودم خعلی جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم که رها با لحن غیر دوستانه ای گفت:خوشقتم. وسپس روبه ارشان گفت:امیدوارم با این تعاریفی که کردی تو هم مئه ارشام نشی! اخمای ارشان بدجور توهم رفت اما حرفی نزد.رها لبخند پیروزمندانه ای زد وگفت:ارشان مثلاً تولد منه ها.بیا دیگه.

ارشان گفت:یه لحظه صبر کن الان میام.

لبخند رها عمیق تر شد وبا گفتن منتظرتم مارو ترک کرد. ارشان منو به کناری از سالن برد وگفت:گیتا از اینجا تکون نخور.اگه من یه دور با این نرقصم این منو امشب ول نمیکنه.ناراحت نشو لطفاً.

پوزخندی زدم وگفتم:برو.مشکلی نیس.

نگاهی نامطمئن بهم کرد وگفت:مطمئنی؟

گفتم:بروامنتظره.

لحظه ای نگاهم کرد وسریع دور شد.من هم با نگاهم دنبالش کردم که رسیدم به رها.صدای آهنگ توی گوشم میپیچید وگوش درد عجیبی برام به ارمغان می آورد.همچنان داشتم به رها وارشان نگاه میکردم که صدایی زیر گوشم گفت:به پا نخوریش.

وحشتزده برگشتم و نگاهش کردم. پوفی کردم که لیلا گفت: اوه دختری خوردی اون رها رو!

بی خیال گفتم: به رها نگاه نمیکنم به ارشان نگاه میکنم شاید از خجالت آب شه!

خنده ی بلندی کرد و گفت: نترس اون اینطوری ها آب نمیشه.

با شیطنت گفتم: تو میدونی چجوری آب میشه؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: اوهوم.

دستامو با هیجان به هم زدمو گفتم: خب چجوری؟

لیلا دستمو گرفت و کشوند و گفت: بیا نشونت میدم.

رفت و سر میز بزرگ نوشیدی ایستاد و گفت: ارشان به اینا(به لیوان نوشیدنی توی دستش اشاره کرد) حساسیت

داره بدجور. یه لیوان بخوری حرصشو کامل در میاری.

با شک به لیوان توی دستش نگاه کردم. من توی مهمونیا یا نمیخوردم یا اگه میخوردم نهایتاً یه قلیپ بود. وای چی

کار کنم حالا؟ صدای لیلا رشته افکارمو پاره کرد: جته؟ میخوری یا میخوای تا آخر رقصشونو تماشا کنی؟

نگاه پر شک و تردیدمو بهش دوختم و گفتم: راستش... راستش من میترسم لیلا.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «جدی؟ گیتا نگو این حرفو؟»

ایوانو گرفت و روبروم و گفت: بخورش حواسم بهت هس.

با دستای لرزونم گرفتمش و خودشم یکی برداشت و زد به مال من و گفت: به سلامتی گیتا جونم! وبعد گفت: بخورش

دیگه! نترس چیزیت نمیشه.

همه رو یه نفس خوردم که سوزشی شدید توی گلویم تا معده ام ایجاد شد. تو دلم به کسایی که اینودرست کرده

بودن فحش میدادم. به خودم وجد و آباد لیلا ورها و ارشان هم بد و بیراه گفتم و بالاخره بعد از کلی تلو تلو خوردن

خودمو روی مبل انداختم. اصلاً حالم خوب نبود. یه لحظه احساس کردم تمام محتویات معده ام داره میاد بالا. سعی

کردم از بین جمعیت عبور کنم و سریع خودمو به دستشویی رسوندم و نبود و نبود معده ام رو گلاب به روتون آوردم

بالا. همیشه از بالا آوردن میترسیدم چون بعدش دست و پام به شدت می لرزید. تکیه مو دادم به در دست شویی

و چشمامو بستم. هنوزم حال خوشی نداشتم. داشتم با خودم فکر میکردم که در دستشویی زده شد و صدای مردونه

ارشان اومد: گیتا؟ گیتا خوبی؟ باز کن درو ببینم.

با بی حالی چشمامو باز کردم و آرام دستم به سمت دستگیره رفت و درو باز کردم. ارشان با چهره ای نگران روبروم

ایستاده بود. از زور بی حیالی تو بغلش افتادم که زیر گوشم گفت: چت شد یهو؟

با صدایی آروم که خودم به زور می شنیدمش گفتم: بخدا تقصیر من نبود. لیلا گفت بخور. ارشان من حال خوب نیس منو ببر خونه.

آروم منو از خودش جدا کرد و نگاه عصبی و طوفانی شو خیره کرد توی چشمام و گفت: الان میریم.

بازمو گرفت و منو روی یه صندلی نشوند و گفت: میرم لباساتو بیارم. از اینجا تکون نخور.

سریع رفت سمت لیلا و فهمیدم که سرش داد کشید ولی نمیفهمیدم چی میگه. صورتش سرخ شده بود و دست چپش مشت شده بود. بعد از کمی جر و بحث با لیلا رفت سمت طبقه بالا. چشمام حال باز موندن نداشت چشمامو بستمو منتظرش موندم. بالاخره صدای قدم های محکم و بوی عطر تلخشو تشخیص دادمو چشمامو باز کردم. روبروم وایستاده بود و با چهره ای نگران نگاه میکرد. مانتو گرفت جلوی صورتمو با تحکم گفت: بپوش بریم.

سعی کردم بلند شم بالاخره به زور بلند شدم ولی خواستم مانتومو بپوشم تعادل بهم خورد و نزدیک بود کله بشم که دستای مردونه و گرم ارشان رو روی شونه ام حس کردم. با کمک ارشان مانتومو پوشیدم و شالم هم سر کردم و بعد از خداحافظی سرسری ارشان با چند نفر از خونه بیرون زدیم. روی اولین پله که داشتم میرفتم پایین دوباره تعادل بهم خورد این بار ارشان بدون تعلل به سمتم اومد و یکی از رستاشو پشت کمرم و اون یکی رو زیر زانوم انداخت و بلندم کرد. زیر لب حرفی زد که به نظرم شبیه ببخشید بود اما اون لحظه واقعاً همه چیز برام مبهم بود. عطر تنش، دستای قوی و مردونه اش نفس های تند و عصبی اش مزید به علت بود که من هیچی حالیم نشه. بعد از چند لحظه ایستاد خم شد منو روی صندلی ماشین گذاشت. اما من چشمامو بسته بودم و آروم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم که در راننده باز شد و بازم محکم کوبیده شد. ارشان ماشینو روشن کرد و راه افتاد. زیر لب زمزمه کردم: اگه من خوابم برد منو ببر خونه خواهرم.

عصبی داد کشید: می خوام بگی کدوم گوری بودی که اینطوری اومدی؟

بازم با همون صدا آروم گفتم: چه میدونم یه دروغی میگم دیگه.

ارشان سرعتشو زیاد کرد منم خعلی زود خوابم برد.

چشمامو به خاطر شدت نور باز کردم. نگاهی به اطراف کردم آشنا نمیزد. من کجا بودی؟ اتاقی با دکوراسیون سرمه ای و لپ تاپ و کتابخونه و یه گیتار و چندتا تابلوی خوش نویسی جلوی چشم بود. یه تخت یه نفره که من روش خوابیده بودم کمد لباس و همه اینا نشون از یه جای غریبه میداد. سریع نیم خیز شدم و سر جام نشستم. ینی من کجا بود؟ گوشیم روی میز تحریر بود رفتم و به سرعت برش داشتم. تنها کسی که میتونستم و باید بهش زنگ میزدم ارشان بود. یه لحظه همه ی اتفاقات دیشب یادم اومد و عرق شرمی روی پیشونیم نشست. کنار گوشیم برگه ای بود که دست خط ارشان روش بود:

سلام! بیدار شدی لباساتو با لباسایی که برات گذاشتم عوض کن و بیا پایین که صبونه در انتظارته.

ارشان.

نگاهی به نامه کردم. احتمالاً خودش خونه نبود. لباسا روی دسته صندلی بود. سریع لباس مجلسی رو در آوردم و به جاش لباسای دخترونه و راحت رو پوشیدم. لباس آستین سه ربع وشلوار گرمکن آبی و بدون شال به خیال اینکه ارشان نیست رفتم پایین. که توی راه صدای مردی توجهمو جلب کرد. دقت که کردم فهمیدم ارشانه داره با تلفن حرف میزنه. سریع پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا و در اتاقو پشت سرم بستم. خب میمردی میگفتی منم خونه ام؟ آخه گیتا خانوم به ذره فکر کن اون به تویی که دیشب قشنگ خودتو نشون دادی چه جوری اعتماد کنه؟ با فکر اینکه الان ارشان فکر میکنه من از این دخترای هر جایی ام اشکم سرازیر شد. پشت به در نشستمو به در تکیه دادمو تا میتونستم گریه کردم اما آروم که صدام بیرون نره. نمیخواستم ارشان بفهمه که گریه کردم. بعد از حدود یه ربع بلند شدم شالمو سر کردم و به طرف در رفتم. آروم دستگیره ی در رو چرخوندم و رفتم به سمت پله هایی که به پایین منتهی میشد. یه خونه ی کاملاً مرتب و تمیز و در عین حال بزرگ و شیک خیره شدم. هنوز کامل همه جارو نگاه نکرده بودم که صدایی از پشت توجهمو جلب کرد: علیک سلام بانوی سحر خیز.

سرمو برگردوندم ارشان بود. با بلوز آستین کوتاه که بازوهای خوش فرمشو به نمایش میداشت و شلوار گرمکن سیاه. سلام آرومی کردم که نگاهی به صورتم کرد و بعد گفت: بیا توی آشپزخونه صبونه بخوریم. پشت سرش راه افتادم. میز ناهار خوری دقیقاً روبروی پنجره بود که پرده هاشم کاملاً باز بود و نور می تابید توی آشپزخونه. نشستیم و بعد از چند دقیقه داشتم لقمه کوچیک نون و پنیر میخوردم که ارشان زل زد توی چشمام و گفت: چرا چشات این شکلیه؟

لحظه ای حول کردم اما سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: چه جوریه؟

مشکوک گفت: قرمز! انگار گریه کردی.

سریع گفتم: نه. سرم درد میکنه. شاید بخاطر اونه.

چشاشو ریز کرد و گفت: گیتا به من دروغ نگوا من بین دخترا بزرگ شدم. خوب میدونم چشایی که اینطوری قرمز میشه بخاطر گریه ست. چته گیتا؟ چی ناراحتت کرده؟

لقمه رو پایین گذاشتم که بازم اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد گفتم: ارشان تو الان فکر میکنی من کی ام؟ یه دختر..... یه..

حق گریه امونم نداد سرمو بین دستام گرفتم که صدای مهربونش اومد: ینی چی گیتا؟ منظورت چیه؟

اروم آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونم گفتم: ارشان بخدا من..... من نمیخواستم از اون لعنتی بخورم... نمیدونم چرا اون کار احمقانه رو کردم.

بازم گریه ام شدت گرفت که صدای ناراحتش اومد: گیتا... عزیزم من میدونم. اون دختره ی... عصبینیت امونش نداد و بلند شد و نفسشو محکم بیرون داد. دوباره صورتش سرخ شده بود. ادامه داد: گیتا من میدونم تو کی هستی. حداقل تو این چند ماه اینطوری فهمیدم که تو شبیه امثال رها و لیلیا نیستی. تو به خیلی چیزا پایبندی. ماجرای دیشبو فراموش کن. خجالت میکشم من بخدا. تو برای اینکه من چه فکری میکنم گریه میکنی؟ حیف اون مروارید با ارزش نیس که اینطوری بریزه؟

چونه لرزونمو توی دستاش گرفت و زل زد توی چشم و گفت: من میدونم تو از خعلی ها پاک تری. خودتو اذیت نکن.

سرمو پایین گرفتم که گفت: صبونتو بخور!

جرقه ای توی ذهنم زده شد سرمو بالا کردم و گفتم: ارشان مامانم اینا میدونن من اینجام؟

خنده ی بلندی کرد و گفت: فکر میکنی اینقدر خنگم؟

گیج نگاهش کردم که گفت: نترس. هماهنگ شده.

بازم گیج تر پرسیدم: چطوری؟

نشست روی صندلی و نگاهم کرد. نگاهش خندون بود. گفت: دیشب به خواهرت پیام دادم خونه دوستت سارا هستی به اونم گفتم اگه ازش پرسید تو کجایی سوتی نده و بهش گفتم رفتی خونه ی یکی از دوستای قدیمی ات و نميخوای گلدیس بفهمه.

لبخندی از روی آرامش زدم و گفتم: ممنون لطف بزرگی کردی.

اونم لبخندی زد. نگاهی به ساعت توی آشپزخونه کردم ساعت ۳۰/۹ بود. نگران گفتم: ارشان دیگه باید برم.

گفت: صبونتو بخور میرسونمت.

یه چیزی خوردم و گفتم: راستی اینجا خونه خودته؟

گفت: آره.

پرسیدم: این لباسایی که دادی به من مال کی بود؟

نگاه شیطنت آمیزی بهم کرد و گفت: فکر کن مال رها. برای تو چه فرقی میکنه؟

جوابش مته پتک توی سرم کوبونده شد. با ناراحتی نگاهش کرد که دستاشو بالا گرفت و گفت: من تسلیم. شما ناراحت نشو! مال خواهرمه.

با تعجب گفتم: خواهرت؟

گفت: آره. آرشین.



پرسیدم: الان کجاست؟

بی خیال گفت: خونه ی شوهرش. کجا میخواد باشه آخه؟

آهانی گفتم و سریع رفتم بالا. مانتومو پوشیدم و شالمو سر کردم و کیفمو برداشتم. حالا لباسو چی کار میکردم؟ توی فکر بودم که در اتاق زده شد گفتم: بفرمایید. ارشان داخل اتاق اومد وقتی قیافه ی درمونده منو دید گفت: چیزی شده؟

گفتم: ارشان لباسمو چی کار کنم؟

بلند خندید و گفت: حالا گفتم چی شده. میارم برات بعداً.

با شک و لحن بچگونه ای گفتم: قول میدی؟

اونم با همون لحن من گفت: قول میدم خانوم کوچولو. سرخوش سوار ماشین شدیم. توی ماشین فقط صدای آهنگ سکوت بینمون رو میشکست:

تورو میبینمو حول میکنم

همه چیو تحمل میکنم

تو خیالم آخه مال منی

تو که فقط تو خیال منی

واسه دیدن تو دنیارو بهم میریزم

دیگه راهی نموند بیا پیشم عزیزم

اگه عاشق مثل دل من دل تو

اگه دوست داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو تو هم حس میکنی

چی میشه یه دفعه بگی مال منی

نزار تنها بمونم بیا آروم جونم

دیگه بی تو نمیتونم

ببین ابریه چشمام بزار دست توی دستام

قد دنیا تورو میخوام

اگه حواست پیش منه اگه چشات بهم زل میزنه

اگه تو هم به من فکر میکنی

چرا میخوای بری دل بکنی؟

اخه چشمای تو به خدا دروغ نمیگه

منو دوست داری خوب بگو یه بار دیگه

اگه عاشق مثل دل من دل تو

اگه دوست داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو تو هم حس میکنی

چی میشه یه دفعه بگی مال منی

نزار تنها بمونم بیا آروم جونم

دیگه بی تو نمیتونم

ببین ابریه چشمام بزار دست توی دستام

قد دنیا تورو میخوام

تو رو میبینم و حول میکنم

(دل من دل تو-مرتضی پاشایی)

بالاخره رسیدم خونه و خدا حافظی کردم از ش. به ساعت نگاه کردم ۳۰/۱۰ بود. سریع رفتم بالا و داخل خونه شدم.

رفتم بالا در ساختمون رو با کلید باز کردم و رفتم داخل خونه. خونه ساکت بود پس خدا رو شکر هنوز گلدیس بیدار

نشده بود. پاورچین پاورچین رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم. لباسایی که ارشان داده بود رو بو کردم. بوی

عطر تلخ ارشان رو میداد. لباسارو توی کمدم گذاشتم. لحظه ای به این فکر کردم که چقدر خونه اش پر از امنیت

بود. چقدر دوستش داشتم...

از اتاق اومدم بیرون و صبونه رو حاضر کردم که گلدیس با تعجب از اتاقش اومد بیرون و گفت: تو کی اومدی؟

گفتم: علیک سلام. تقریباً ۴۵ دقیقه پیش.

آهانی گفت و به سمت دستشویی رفت. بعد از چند دقیقه او مد روی صندلی نشست که گفتم: وروجک خاله چی کار میکنه؟

خندید و گفت: خوبه ولی خیلی وول میخوره خالش.

خندیدم و گفتم: خاله قربونش بره مامانیش.

\*\*\*

اونروز هم تموم شد و من از فردای سعی در فراموش کردن اون شب مهمونی کردم و خودمو غرق درسام کردم. ماشالا انقدر کار داشتم که وقت فکر کردن نداشتم. تا دوهفته به همین منوال گذشت. یه روز که توی اتاقم مشغول درسام بودم صدای در اتاقم بلند شد. گفتم: بفرمائید.

گلدیس وارد شد و کنار تختم روی زمین نشست و گفت: چه میکنی؟

گفتم: هیچی درس میخونم.

گفت: گیتا آخر هفته چی کاره ای؟

گفتم: چطور؟

-هیچی کیارش زنگ زده بود.

کیارش پرسردایی ام بود که لیسانس وکالت می خوند.

با تعجب پرسیدم: چی کار داشت؟

گفت: هیچی می گفت قراره با کیانوش وبقیه ی بچه های فامیل برن بیرون گفتن توام بری.

با ذوق گفتم: آخ جوون. توچی گفتی؟

گلدیس گفت: گفتم بهش زنگ میزنی. اگه میری پاشون بهش زنگ بزن.

پرسیدم: خونه بود؟

گفت: فکر نمیکنم. زنگ بزن به گوشیش.

گلدیس به بیرون اتاق رفت منم گوشیمو از روی تختم برداشتم و شماره ی کیارش رو گرفتم. با صدای بوق پنجم صداش تو گوشی پیچید:

-علیک سلام گیتا خانوم چه عجب یاد ما کردی؟

-سلام خوبی؟

- با احوال پرسى شما خوبم ممنون. تو خوبی؟ چه خبرا؟ عمه اینا خوبن؟
- خوبن. به گلدیس زنگ زده بودی گفتم زنگ بزnm ببینم چی کارم داشتی.
- آهان. آخر هفته داریم میریم کوه میای؟
- آره. فقط کیا هستن؟
- منو کیانوش، نادیا و کیانا. امممم.. لیلی و مجنون هم میان.
- با تعجب گفتم: لیلی و مجنون کی ان کیارش؟
- خندید و گفت: نچ نچ نچ! لیلی و مجنون فامیل رو نمیشناسی؟
- آهان. باران و کامیار رو میگی؟
- آره دیگه لیلی و مجنون فامیلن اونا.
- اذیتشون نکن کیارش. کامیاب نمیاد؟
- نمیدونم فکر نمیکنم. میدونی که بیشتر آخر هفته ها مسافرتی بلکه جزیره تازه ای کشف کنه.
- (کامیاب باستان شناسی میخوند و هر هفته برای کار تحقیقاتیش مسافرت بود)
- آهان راست میگی حواسم نبود.
- میای یانه؟
- اومدنش رو که ۱۰۰ در ۱۰۰ میام. فقط تنها با ماشین پیام؟
- نه ماشین کیانوش خالیه میایم دنبالت.
- باشه ساعت چند؟
- ساعت ۶ جلو در خونتونیم.
- خونه گلدیسم میدونی که؟
- آره بابا میدونم. وسایلت یادت نره.
- نه حواسم هس. پس جمعه میبینمتون.
- فعلاً.
- خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و دوباره مشغول درسام شدم.

صبح روز جمعه ساعت ۵ بیدار شدم. دست صورتمو شستم و موهای نم دارم بخاطر حموم دیشب رو توی کیلیپسم جمع کردم و خط چشم و سایه ی نقره ای کشیدم. یه پالتو مشکی و شال سفید و شلوار جین راحت مشکی پوشیدم و صبونه رو هم برای گلدیس آماده کردم و کولمو برداشتم خنزل و پنزل ها مو ریختم توش و کتونوی اسپرت نایکم رو پوشیدم که صدای sms بلند شد:

**bodo bia montazeretim**

سریع سوار آسانسور شدم و رفتم. خیالم بابت گلدیس راحت بود ساعت ۸ گلاره میومد اینجا. اومدم پایین که BMW آبی رنگ کیانوش سریع به چشمم اومد. در عقبو باز کردم و زودتر از خودم کوله ی سنگینمو داخل ماشین کردم و خودمم نشستم و که کیانوش سریع راه افتاد. گفتم: علیک سلام پت و مت.

کیارش و کیانوش یک سال اختلاف سنی داشتن اما از ظاهر کاملاً شبیه هم بودن ولی اخلاقشون زمین تا آسمون باهم فرق داشت. کیارش بی خیال و بذله گو و شوخ طبع بود درست مثل دایی ام و کیانوش جدی مثل آدمای عصا قورت داده بود مثل مادرش. کیانوش پشت فرمون بود و به سلامی بسنده کرد اما کیارش به عقب برگشت دست داد و گفت: علیک سلام دختر عمه خوبی؟ چه عجب شمارو ما دیدیم.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: اوی. من که همیشه پایه برنامه هاتونم.

خندید و گفت: به غیر از برنامه ها میدونی چند وقته ندیدمت؟

گفتم: حالا کار دارم دیگه.

اخمی کرد و گفت: بهونه ی خوبی نیس برای تو که هیچ وقت از تفریحات و دیدن ما نمیزدی.

گفتم: خیله خب حالا!

کیانوش اخمی به کیارش کرد و گفت: بس کن کیارش. کشتی مارو.

کیارش گفت: خیله خب داداش بزرگه امر فرمودن باید خفه شم.

(در حالی که مثلاً زیپ دهنشو میکشید برگشت و نشست)

بعد از چند دقیقه دوبار برگشت و گفت: اصل حالت چطوره دختر عمه؟

در حالی که میخندیدم گفتم: خوشم میاد امر داداشت فقط دو دقیقه اثر داره.

توی آینه به کیانوش نگاه کردم که لبخند کوچیکی زد و کیارش هم بلند بلند خندید. کیارش گفت: آره دیگه ته اثرش دو دقیقه ست. نگفتی خودت خوبی؟ گلدیس چگونه؟

گفتم: خوبه درس ها و آتلیه دست از سرم برنمیدارن که. گلدیسم خوبه دلش میخواست بیاد اما نمیتونست که.

کیارش گفت: ببینم هنوزم روی اون عقایدت هستی؟

با تعجب گفتم: کدومشون؟

کیارش گفت: همون که من نمیتونم تو آتلیه تون بیام.

با لحن قاطع گفتم: صد البته.

و توی دلم گفتم: به غیر از یه نفر.

کیارش گفت: همیشه تخفیف بدی؟

گفتم: ابداً.

کیارش قیافشو کمی مظلوم کرد و شبیه پسر بچه شد و گفت: حالا چگونه؟

سرمو برگردوندم و رو به کیانوش گفتم: این داداشه تو داری کیارش؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم والا.

هر سه خندیدیم. تا مقصد کلی حرف زدیم. کیارش شوخی میکرد و منم بلند بلند میخندیدم. کیانوش به لبخندی اکتفا میکرد و خود کیارش لبخند هم نمیزد. وقتی به محلی که خواستیم رسیدیم پیاده شدیم. کوله سنگینمو روی شونه ام جابجا کردم. کیانوش و کیارش هم پیاده شدین. هر دو جین پوشیده بودن اما کیانوش جین مشکی و کیارش جین یخی. کیارش پیراهن سفید پوشیده بود و کتونی آبی و مشکی و کیانوش کتونی مشکی و سفید و پیراهن چهار خونه یابی و مشکی. تقریباً همه رسیده بودن به غیر از باران و کامیار. نادیا و کیانا با عشوه و ناز از ماشین پیاده شدند. نادیا مانتو کوتاه سفید و آستین های پف دار پوشیده بود با کفش اسپرت و کیانا هم مانتو صورتی و آرایش صورتی جیغ کرده بود. تو دلم گفتم من نمیدونم اینا کی بیدار شدن که وقت کردن آرایشم بکنن!!

لبخندی زدم و با هر دو دست دادم اما اونا سریع خودشونو به کیانوش و کیادش رسوندن و شغول مخ زنی شدن البته بسیار نامحسوس. بالاخره بعد از حدود یه ربع پژو ۲۰۶ سفید جلوی پامون ترمز کرد و باران کامیار از ماشین در حال خنده پیاده شدند. کیارش زیر گوشم زمزمه کرد: لیلی و مجنون از راه رسیدند.

لبخند کوچیکی زدم و نگاهشون کردم. کامیار پیراهن تنگ سرمه ای با شلوار کتون سرمه ای و کتونی سفید پوشیده بود و باران هم مته من یه تیپ ساده کرم زده بود. با هر دو سلام و احوال پرسی کردم که نادیا رو به کامیار پرسید: کامیار جان پس کامیاب کو؟

با خودم گفتم: این دختره چند تا چند تا کار میکنه؟

کامیار گفت: رفته یزد. گفت براتون سوغاتی میارم.

کیارش از پشت سر من گفت: سوغاتی هایی که اون میاره احتمالاً یا استخون فلان پادشاهه یا گوشواره فلان شاهزاده. نمیخوایم آقا سوغاتی هاش ارزونی خودش.

همه خندیدیم که کیانوش گفت: خيله خب بسه را بیوفتین دیگه.

همه موافقت کردیم و به سمت کوه به حرکت در اومدیم. بعد از مدتی به سفره خونه مورد علاقمون که سر راهمون بود رسیدیم. همه روی تخت بیرون از سفره خونه نشستیم و بعد از سفارش یه صبونه مفصل منتظر آوردن سفارشات شدیم. وقتی صبونه اومد همه با خوش حالی مشغول خوردن شدیم. تیکه های کیارش هم گاهی اوقات باعث پریدن لقمه توی گلوی کامیار و سرخ شدن باران میشد. منم سعی میکردم با نیشگون یا سقلمه آرومشم کنم اما مگه آروم میشد؟ کیانوش آروم داشت صبونشو میخورد اما نادیا کنارش عشوه می اومد. کیانوش فقط گوش میداد و سر تکون میداد. گاهی اوقاتم نگاه هایی به من میکرد که معنی شو نمیفهمیدم.

کیانا هم مشغول صحبت با کیارش بود. چند لقمه که خوردم تصمیم گرفتم برم به چشمه پست سفره خونه سری بزنم. جایی که خعلی وقتا رفیق تنهایی ام بود. آروم پایین اومدم و کفشامو پوشیدم و رفتم پشت سفره خونه.

روی تخته سنگی نشستم و اطراف رو نگاه کردم. چند تا دختر و پسر داشتن حرف میزدن و گاهی اوقات بلند بلند می خندیدن. منم چشمامو دوختم به چشمه. صدای حرکت آب به سمت پایین آرامشی ایجاد می کرد که همیشه دوستش داشتم. چشمامو بستم فقط گوش شدم. صدای چشمه توی گوشم می پیچید و لبخند روی لبم آورد. صدای قدم هایی رو شنیدم. احساس کردم داره به سمت من میاد اما اهمیتی ندادم. بعدم صدای خش خش لباسی که کنارم نشست. چشمامو باز کردم کیانوش بود که کنارم نشسته بود کنارم. دستمو روی قلبم گذاشت و گفتم: ترسوندیم کیانوش.

لبخندی زد و گفت: میدونستم اینجا یی!

بل تعجب نگاهش کردم. هیشکی خبردار نمیشد من میام اینجا. تقریباً هر وقت می اومدم همه مشغول کار خودشون بودن. صورتو به طرفش برگردوندم و گفتم: از جا میدونستی؟

آهی کشید و چشماشو به چشمه دوخت و گفت: خیلی وقتا نگات میکردم.

تعجبم بیشتر شد. گفتم: چرا؟

گفت: وقتی میشستی اینجا تو خودت فرو می رفتی که متوجه من نمیشدی. میتونم یه دل سیر نگات کنم.

چشام ۸ تا شد. و!!!!!! این پسره سرش به سنگ خورده احتمالاً. نگاهش کردم. قیافه ی همیشه جدی اش هنوز به چشمه بود. گفت: گیتا؟

گفتم: چیزی شده کیانوش؟

نگاهشو به من دوخت وگفت: می خوام به چیزی بگم اما نمیدونم میتونم تحمل شنیدن جوابتو دارم یا نه؟

سرمو به زیر انداختم. دوباره چشمامو به چشمه دوختم و گفتم: کیانوش باور کن من چیزی از حرفات نمیفهمم واضح تر حرف بزن.

روشو از من به طرف چشمه برگردوند وگفت: بذار برات به قصه بگم: از وقتی بچه بودم به دختر عمه داشتم که هیچ وقت با بقیه دخترای فامیل دم خور نمیشد. همیشه یا بامنو داداشم بازی میکرد یا با پسر عموهام. اهل ناز وعشوه واینا نبود. همیشه شیطون بود ولی زیاد طرف من نمی اومد. نمیدونم شاید از من می ترسید. از قیافه ی همیشه جدی ام یا شایدم (آه بلندی کشید) مهم نیس. اما اون هر قدر ازم دور تر میشد من بهش علاقه مند تر میشدم. اون برای من به دختر دست نیافتنی بود همیشه از دور نگاهش میکردم ومواظبتش بودم. اما جوری که خودش نفهمه.... میترسیدم از عکس العملش. حالا هم میترسم اما ترس از دست دادنش خعلی بیشتر از اونه که به ترس از عکس العملش غلبه کنه. اون دختر عمه ی من الان بزرگ شده وباز هم از من دور تر شده. خیلی دور ودست نیافتنی اما الان نشسته کنارم. دلم نمیخواد دیگه هیچ وقت از دستش بدم. (صورتشو به طرف من کرد) گیتا تو اون دختر عمه ی منی.. کسی که تو تنهایی هام فقط بهش فکر میکنم. گیتا بیا و اون تنهایی ها رو پر کن.

توی چشای سبزش به التماس بود، به خواهش. سربیه رومو ازش گرفتم وگفت: کیانوش.... کیانوش من.... می نمیدونم چی بگم؟

سریع گفت: فعلاً چیزی نگو. خوب فکر کن. من هر چی تو بگی قبول می کنم. فقط خوب فکراتو بکن. من عاشق توام. تو اگه بگی بمیر منم میمیرم. حرف تو برای من حجتیه گیتا. حرفات روی چشم جا دارن. حالا انگار سبک شدم. انگار به باری از روی شونه های برداشته شد.

سریع بلند شد ورفت ومنو باکلی فکر تنها گذاشت. من کیانوش رو دوست دارم اما به عنوان به پسردایی خوب که همیشه کمکم کرده اما نه به عنوان همسر. اگه من به کیانوش جواب مثبت بدم پس ارشان چی؟ احساس من به ارشان با همه ی احساس هایی که تا حالا به اطرافیانم داشتم فرق میکنه! اما کاری که من کرده بودم ارشان دیگه منو نمیخواد حتی اگه قبلاً میخواست حالا نمیخواد. اون لحظه نمیتونستم تصمیم بگیرم. سریع از جام بلند شدم وبه سمت بچه ها راه افتادم. هنوز روی تخت نشسته بودن ومی خندیدن. حتی کیانوش هم می خندید. خوش به حالش بار سنگینی رو از روی دوش خودش برداشت و روی دوش من گذاشت. رفتم جلو لب تخت نشستم وبا لبخند تصنعی گفتم: پاشید بریم دیگه. هنوز کلی راه مونده زود بریم وبرگردیم.

کیارش در حالی که چشاشو ریز کرده بود ومشکوک نگاهم کرد وگفت: دختر عمه کجا میری تنها تنها؟ مارو مپیچونی؟

چشمکی زدم وگفتم: مگه من پیچ گوشتی ام که تورو بیچونم؟



چشمکی زد و گفت: مگه منم پیچم؟

همه خندیدیم که من رو به بقیه گفتم: جمع کنید بریم به گشتی بزنیم و برگردیم همین جا ناهار بخوریم.

همه وسایلو جمع کردیم و بعد از حساب کردن پول صبونه راه افتادیم. توی راه کیانوش هم به کیارش اضافه شده بود و همه رو اذیت میکرد اما هیچکدوم به من کاری نداشتن. مثه اینکه کیارش هم خبر داشت و گرنه بعید بود با من حرف نزنه. من آرومتر و عقب تر از بقیه میرفتم و به حرفای کیانوش فکر میکردم که هر جمله اش بلند توی ذهنم زنگ میزد. نمیدونستم چیکار کنم... بعد از چند دقیقه حضور کسی رو کنارم حس کردم. کنارم رو نگاه کردم باران بود. باران دوست صمیمی من بود چون تقریباً همسن بودیم مثه خواهرای دوقلو برای همدیگه بودیم. نگاهش کردم و گفت: گیتا چرا رنگ نگاهت عوض شده؟ چته؟

با کلافگی سرمو تکون دادمو گفتم: نمیدونم باران بخدا خودمم نمیدونم.

گفت: همونی که نمیدونی رو بگو.

گفتم: باران یکی که فکرشو نمیکردم منو دوست داره اما باران من عاشق یکی دیگه ام که نمیدونم اون دوسم داره یا نه.

نگاه اون هم کلافه شد اما با خونسردی گفت: اونیه که تورو دوست داره چی؟ میتونی دوستش داشته باشی یا حتی عاشقش بشی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: اصلاً فکرشم نکن! من انو به چشم برادرم میبینم باران. نه بیشتر!

گفت: اون یکی چی؟

زیر لب زمزمه کردم: فکر نمیکنم. اگر هم دوستم داشت با اون کاری که من کردم حالا دیگه نداره.

گفت: نمیدونم گیتا منم گیج شدم بخدا. ببین دلت چی میگه. به کارای اونیه که عاشقش دقه کن شاید عشقی توش دیدی! اگه ندیدی بی خیال هردوشون بشو! یکم سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و جلوتر رفت و باز من تنها شدم اما این بار سردرگم تر و کلافه تر... اونروز دیگه هیچ حرفی نزد. کیارش هم کاریم نداشت اما نگاه های تیز کیانوش رو حس میکردم و همین طور نگاه های ترحم آمیز باران که هردوتاش منو سردگم تر میکرد. موقع برگشتن هم توی ماشین کیانوش بودم اما خیلی آرامتر. یعنی سکوتی توی ماشین بود که هیچکدوممون جرئت شکستن اونو نداشتیم. من پیشونیمو به پنجره تکیه داده بودمو بیرون نگاه میکردم اما فکرم جای دیگه ای بود. بالاخره رسیدیمو من سریع و سریری خدا حافظی کردم و به داخل ساختمون رفتم.

به خونه که رسیدم کلید انداختم و در رو باز کردم سکوت بود. نه صدای گلاره میومد نه گلدیس. عجیب بود! لباسامو عوض کردم. میز صبونه هنوز جمع نشده بود. یه تاپ و شلوارک لیمویی پوشیدم و شروع کردم به جمع کردن

ظرفا. معلوم بود صبونه خورده شده. خیالم راحت شد. ظرفارو که جمع کردم وشستم ورفتم سمت اتاق گلدیس که دیدم روی میز آرایشش یه یادداشت بود:

سلام گیتا جوون

من رفتم خونه مامان اینا که بریم یکم خرید. تا بعد از ظهر برمیگردم.

اه خب چرا به من نگفته منم برم؟ غر غر کنان اومدم از اتاق گلدیس بیرون که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به هوای اینکه گلدیسه سریع به طرف گوشیم رفتم اما با دیدن اسم ارشان بادم خالی شد. یه نفس عمیق کشیدم و دکمه اتصال رو فشار دادم:

-بله؟

-سلام خانوم نیکپور.

-سلام بفرمایید.

-فرازمند هستم گفتم که لباساتون پیش من جا مونده براتون بیارم.

(خود ارشان بود اما چرا انقدر خشک و رسمی حرف میزد؟ زبونم گرفت نتونستم صحبت کنم.)

-الو، خانوم نیکپور؟

-بله؟ بفرمایید؟

-آدرس بدید لباس رو بیارم.

-بله، فکر کنم خونه خواهرم رو بشناسی. من اونجام.

-آهان. تا یک ساعت دیگه می یارمش.

-منتظرم.

-خدانگهدار.

و گوشی رو قطع کردم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه. پاهام سست شد. ولو شدم روی تختم. هق هقم سکوت خونه رو می شکست. عشقم با یه کار احمقانه از بین رفت؟ اما چرا؟ اونکه می گفت اینا براش اهمیت نداره؟ پس دروغ میگفت. ارشان منو گذاشت کنار واسه همیشه. باز هم هق هقم بالا رفت و شدت گرفت. حالا محکم روی بالشم مشتم میزدم و بلند داد زدم: آره، من یه احمقم. یه دیوونه ی خل. همه چی تموم شد. ارشان منو خعلی راحت دور انداخت. اما من هنوز عاشقشم.

سرمو توی بالشم فرو بردم که هق هقمو خفه کنم اما نمیتونستم. تو باورم نمی گنجید که انقدر زود شکست بخورم. آروم زمزمه کردم: ارشان خعلی زود بود. بخدا زود بود.

نمیدونم چقدر گریه کردم جیغ زدم که صدای زنگ آیفون خونه بلند شد. نگاهی به ساعت کردم یه ساعت و ربع از وقتی که با ارشان حرف زده بودم گذشته بود پس حتماً ارشان بود. نگاهی به خودم توی آینه کردم اوف. قیافم خعلی تابلو بود. سریع رفتم جلوی آیفون ارشان رو دیدم آیفونو برداشتمو با صدایی گرفته که انگار از ته چاه شنیده میشد گفتم: چند دقیقه دیگه میام پایین.

سری تکون داد وگفت: منتظرم!

سریع یه شلوار لی قدیمی آبی کم رنگ ومانتو سفید وشال مشکی مو سرم کردم وچشمامو خعلی غلیظ آرایش کردم که متوجه قرمزی اش نشه اما بازم معلوم بود. چاره ای نبود فووش میدید دیگه کاری اش نمیشه کرد. سریع کلید رو از روی جا کفشی برداشتمو در بستم. سوار آسانسور شدم و خودمو رو به جلوی ساختمون رسوندم و اسپورتاژ مشکی شو تشخیص دادم. جلوتر رفتم که دیدم تکیه داده به ماشینش وبا دیدن من سریع در عقب ماشین رو باز کرد و یه کاور لباس که توش معلوم نبود رو برداشت واومد سراغ من. هر قدمی که برمی داشت انگار قلبمو ریز ریز می کرد. میترسیدم از حرفاش. می ترسیدم از اینکه بازم لحنش مته لحن پشت تلفن باشه. با خودم فکر کردم شاید شوخی بوده. گیتا خودتو نیاز. صبر داشته باش. قدم های محکمی برداشت وبالاخره به روبروی من رسید. کاور لباس رو جلوم گرفت وبا پوزخند گفت: ممنون بابت اون شب.

لباس رو گرفتم. سرم پایین بود ونگاهش نمیکردم. مبادا قرمزی چشم رو ببینه. زیر لب گفتم: خواهش میکنم.

سرمو بالا آوردم. لحظه ای نگاهمون در هم قفل شد. نگاه سر ارشان تبدیل به نگاه نگران شد اما بعد از چند ثانیه دوباره سرد شد. من که میدونستم بغضی که تو گلومه داره میشکنه گفتم: ببخشید من باید برم. خدانگهدار. ممنون بابن لباس.

منتظر جوابش نموندم وسریع به داخل ساختمون پناه بردم وخودمو با پله ها به خونه رسوندم کلید انداختم و وارد شدم. به طرف اتاقم رفتم کاور لباس رو کنار خودم انداختم روی تخت وخودم هم روی تخت ولو شدم. دیوانه وار به بالشم مشت میزدمو داد میزد. خودم رو مقصر سردی لحن و رفتار ارشان میدونستم. انقدر مشت زدم که بالاخره خوابم برد. با صدای چرخش کلید توی در از خواب پریدم. از اتاق بیرون رفتم که گلدیس توی چهارچوب در ظاهر شد. نگاهی به سرتاپام انداخت و با تعجب پرسید: تو چت شده؟ چرا لباس بیرون تنته؟ چرا هر چی به گوشیت زنگ زدم برنداشتی؟

بی خیال گفتم: حال نداشتم لباسمو عوض کنم. گوشیم رو هم نشنیدم خواب بودم.

مشکوک و با چشمای ریز شده نگام کرد وگفت: چشات چرا این شکلی شده؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم: چه شکلی؟

به سمت دستشویی اشاره کرد و گفت: برو خودتو نگاه کن می فهمی!

به داخل دستشویی رفتم و تو آینه نگاهی به خودم کردم. چشم از زور پق باز نمیشد. قرمز قرمز شده بود. چند مشت آب سرد به صورتم زدم که دوباره اتفاقات صبح، حرفای کیانوش، اومدن ارشان، حرفاشو... همه وهمه یادم اومد. قطره اشکی پایین اومد که منم از توی آینه نگاهش کردم. صدای در بلند شد: گیتا. گایتا بیا بیرون کارت دارم.

دوباره چند مشت آب به صورتم زدم و رفتم بیرون وبی حوصله گفتم: هان؟ چیه؟

با تعجب نگام کرد و گفت: وایاااا؟؟؟ تو چته دختر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی. فقط خسته امچه دروغگوی خوبی شده بودم!!

اونم گفت: بی خیال آجی کوچولو. بیا ببین لباسم چطوره؟

سریه چند نایلون و کیسه آورد و لباس های مخصوص مهمونی ابنته گشاد رو در آورد و گفت: چطوره؟

یکی رو که آبی نفتی بود و تقریباً ساده به دست گرفتم و گفتم: بد نیست. خوشگله.

لبخند ملیحی زد. بقیه رو هم نگاه کردم تقریباً مدلشون یکی بود و رنگاشون باهم فرق داشت. بعد از چند دقیقه بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه که صدای گلدیس اومد: برای من غذا درست نکن. خونه ی مامان اینا یه چیزی خوردم. برای خودت بپز.

گفتم: من گرسنه نیستم.

به سمت اتاقم رفتم که صدای گلدیس میخکوبم کرد: امروز زن دایی ریحانه زنگ زده بود.

سریع برگشتم و گفتم: خب؟

بی خیال گفت: از مامان اجازه گرفتن بیان خواستگاری.

با عجله گفتم: برای کی؟ کی؟

گفت: خب برای تو دیگه. هفته بعد جمعه.

پرسیدم: واسه کیارش؟

خندید و گفت: نه بابا کیانوش.

وای خدای من کیانوش... حالا باید چی کار میکردهم؟ بی خیال گفتم: خب؟ که چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچی. گفتم بدونی هماهنگ باشی.

گفتم خيله خب من ميرم بخوابم.

گفت: باشه. من بیدارم یه ذره تلویزیون میبینم بعد میخوابم.

رفتم سمت اتاقم و روی تختم ولو شدم. چشمم به کاور لباس افتاد. پریدم وزیپشو باز کردم ولباسم رو آوردم بیرون. بوی عطر تلخ ارشان رو میداد. سرمو توی لباس فرو بردم و با نفسی عمیق سعی کردم بوی عطر تلخشو توی ریه هام بکشم. باز هم قطره اشکی لجوجانه راه خودشو باز کرد و پایین اومد. در اتاقمو بستمو و روی تخت نشستم ولباسمو محکم توی بغلم گرفتم و اشک ریختم. آروم و بی صدا. باورم نمیشد که انقدر راحت سرد شده. کاش هیچ وقت باهاش برخورد نمیکردم. نه! من قبل از اون عاشقشم بودم. لعنت به من. لعنت به هر چی داستان رومانیتیکه. امپ4مو برداشتم و توی گوشم گذاشتم. لباسمو توی بغلم گرفتم و به آهنگ گوش دادم:

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه... یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

(لعنت به من - مازیار فلاحی)

\*\*\*

-گیتا بدو دیگه الان میان.

-اومدم مامان.اومدم.

سریع نگاهی به خودم توی آینه کردم. توی این یه هفته خیلی لاغر تر شده بودم. چشم مته کل این هفته قرمز بود و زیرش سیاه شده بود اما سعی کرده بودم با آرایش بیپوشونمش. موهامو دم اسبی بسته بودم و یه کت و دامن کرم پوشیده بودم با ساپورت. ولی بی حالی ام حتی توی آینه هم تو ذوق میزد. بی خیال آینه شدم و به طرف پله ها رفتم. توی راه پله ها بودم که بابا نگاه تحسین آمیزی بهم کرد و گفت "خوشگل بابا داری عروس میشی ها. با لحن اعتراض آمیزی گفتم: بابا... هنوز خبری نیس که.

وقتی به پایین پله ها رسیدم بابا پیشونیمو بوسید و گفت: ایشالا به زودی میشه بابا جون.

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم. گلاره جلومو گرفت و گفت: اوهوی آبجی کوچیکه نبینم زودتر از من راه بیوفتی بری ها.

خنده ای کردم و بی خیال گفتم: برو بابا حال داریا.

انگشتشو به نشونه تهدید جلوم تکون داد و گفت: از من گفتن بود.

نگاهی به سر تا پاش کردم یه کت شوار خوش دوخت مشکی پوشیده بود وموهای پر کلاغیشو هم دورش ریخته بودخعلی خوشگل شده بود.خندیدم واز کنارش رد شدم.گلدیس روی مبل نشست بود همون لباس آبی نفتی رو پوشیده بود منو نگاه کرد وگفت:خواهری نذزدنت.شونه ای بالا انداختم وبه لبخندی بسنده کردم.با خودم فکر کردم چقدر لبخند هام مصنوعی عه.همشون برای دلخوش کردن بقیه بود.دوست داشتم الان به جای کیانوش وخانواده دایی ام، ارشان وخانواده اش اینجا بودن. از این فکر آهی کشیدم که دوباره چشمام پر از اشک شد اما نفس عمیقی کشیدم.سعی کردم اشک نریزم.

باصدای زنگ آیفون از جا پریدم بابا آیفون رو برداشت وخونواده دایی رو به داخل دعوت کرد.در ساختمون رو باز کردم اول زن دایی وارد شد وشروع کرد به سلام واحوال پرسی.پشت سرش دایی اومد وبعد از سلام واحوال پرسی به سمت پذیرایی رفت.پشت سرش کیارش داخل شد بعد ازاینکه با همه سلام واحوال پرسی کرد به طرف من اومد وآروم گفت:علیک سلام زن داداش آینده.

من مته خودش زمزمه وار گفتم:اوهوی.میدونی الان جوابت چیه؟

چشمکی زد وگفت:آره.دلت میخواد گوشمو بکشی نه؟

باحرص گفتم:دقیقاً.

خنده ی بلندی کرد ووارد شد. کیانوش با کت وشلوار کرمی وبلوز سفید وارد شد.دستش یه سبد گل بزرگ بود که انواع گلها در کنار هم داشت.نگاهی به اطراف کردم کیارش بین گلاره وگلدیس نشسته بود وباهاشون حرف میزد.بابا ودایی هم با هم صحبت میکردن.مامان وزن دایی هم باهم.به ناچار سری تکون دادم وقدمی برداشتم و گل رو ازش گرفتم وگفتم:خوش اومدی بیا تو.

هر دو داخل پذیرایی شدیم. من توی مبل تک نفره ای فرو رفتم وکیانوش هم کنار بابام ودایی ام توی مبل سه نفره جا گرفت.چند دقیقه بابا ودایی در مورد کار وبار کیانوش توی پاساژ مبل صحبت میکردن.بعد از چند دقیقه دایی سرفه ای کرد وگفت:خب غرض از مزاحمت این بود که اومدیم پسر مارو به غلامی قبول کنین.

مامانم گفت:این چه حرفیه داداش.بچه ها باید خودشون تصمیم بگیرن.

زن دایی هم با سر حرفشو تایید کرد وگفت:پس بهتره تا ما حرفامونو میزنیم بچه ها هم با هم صحبت کنن.

بابا هم گفت:گیتا جون بابا پاشید برین تو اتاقت باهم حرف بزنین.

زیر لب چشمی گفتم وبه طرف اتاقم راه افتادم.صدای قدم ها ونفس های مضطربش رومیشنیدم اما من استرس خاصی نداشتم پسر دایی ام بود غریبه نبود که!!!بالاخره به اتاقم رسیدیم.دستگیره در رو چرخوندم ووارد شدیم.من لبه تخت نشستم واونم روی صندل کامپیوتر نشست.نفس عمیقی کشیدم وگفتم:کیانوش من تو این یه هفته خعلی فکر کردم فقط به یه نتیجه رسیدم.

ملتمس گرانه وبا کنجاوی نگام کرد وگفت:چی؟

گفتم:ببین کیانوش من توی این سالها خعلی از تو دور بودم درسته پسر دایی ام هستی اما اصلاً با رفتارات آشنایی ندارم.باید بیشتر بشناسمت.

پرسید:چقدر وقت میخوای.

گفتم:فکر کنم شیش ماه بس باشه.

سریع گفت:قبوله!

گفتم:نه رابطه ی معمولی.فکر نمیکنم اینطوری راحت باشیم.

گفت:صیغه شیش ماهه میکنیم خوبه؟

لبخندی زدمو سرمو به زیر انداختم که چشمم به انگشتی که ارشان بهم داد افتاد که روی میز بود.با خودم گفتم:من دارم چی کار میکنم؟پس ارشان چی؟خب ارشان که گذاشت رفت.خب رفت که رفت مگه تو هنوز دوستش نداری؟نه!وقتی اون منو دوست نداره دوست داشتن من به درد جزز لای دیوار هم نمیخوره.احتمالاً حالا هم رفته دنبال رها جونش.منم باید بی خیالش بشم.

کیانوش به طرف در رفت وگفت:بیا بریم این خبر رو دلم میخواد همه جا جار بزنم.

لبخندی زدم وباهم پایین رفتیم تا نشستیم دایی ام پرسید:چی شد دایی جان؟

کیانوش کار منو راحت کرد وجواب داد:منو گیتا تصمیم گرفتیم برای آشنایی بیشتر ۶ ماه صیغه بمونیم.

دایی ام به پشتی مبل تکیه داد وگفت:پس مبارکه

مامانم بلند شد وبرای همه شیرینی گرفت.گلاره وقتی شیرینی بر میداشت انگشت تهدیدیشو برام تکون داد وکیارش هم خودش گوش شو کشید ومنم لبخند ریز زدم. منم چای آوردم وبعد از صرف چای دایی اینا رفتن.گلدیس به طرف اتاق خوابش رفت.گلاره هم به از یکم اذیت کردن من رفت توی اتاقش.من که خعلی خسته بودم خواستم به طرف اتاقم برم که بابام صدام کرد:گیتا؟

با خستگی وبی حوصلگی تمام برگشتم ونگاش کردم وگفتم:جانم بابایی؟

مهربون نگام کرد وگفت:بیا بشین.

رفتم کنارش و روی مبل لم دادم که گفت:بابا جون تو از کیانوش مطمئنی؟

با تعجب نگاش کردم وگفتم:ینی چی باباجون؟ما گفتیم برای آشنایی ینی هیچ قولی ندادم.

لبخندی زد وپیشونی مو بوسید وگفت:پس برو بخواب بابا جون.



بلند شدم و گفتم: من میرم بخوابم شبتون خوش.

مامانم هم آروم گفت: شب توام خوش عزیز دلم!

رفتم بالا و داخل اتاقم شدم. لباسامو با یه بلوز وشلوار سبز عوض کردم ولباسامو توی کمد گذاشتم که یهو دوباره چشمم به لباس آبی کم رنگم افتاد سرمو توی کمد فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم که باعث شد عطر تلخ ارشان که هنوزم روی لباسم بود توی ریه هام فرو بره که بازم چشمم پر از اشک شد... سعی کردم گریه نکنم رفتم جلوی پنجره اتاقم و آسمون رو نگاه کردم. یه جایی زیر آسمون همین شهر ارشان یا با خونواده اش یا با یه دختر داره زندگی میکنه. شاید مدتی که باهم بودیم کم بود اما من خیلی قبل از اون عاشقش شده بودم. شاید ارشان برای من خعلی زیاد بود... نمیدونم...

ستاره ای توی آسمون چشمک زد من هم لبخند زد و به طرف تختم رفتم و روش افتادم. نگاهم به تابلو افتاد که توی قاب طلایی چشمک میزد. شاید کیانوش حتی اسم ارشان رو هم نمیدونست اما من با یه نگاه هم دارم بهش خیانت میکنم. فردا صبح همه ی نقاشی ها رو جمع میکنم.

صبح بعد از صبونه خونه خالی شد. فقط منو مامانمو گلدیس خونه بودیم. سریع تابلوهای نقاشی رو جمع کردم و مامانم رو صدا کردم: مامان؟

از طبقه پایین گفت: بله؟

-من اینا رو کجا بذارم؟

-چیا رو؟

-این تابلوها رو!

صدای قدم های تندشو شنیدم که بالا اومد و گفت: وای! مادر چرا اینا رو جمع میکنی؟

-نمیخوامشون.

-خب. اممم. بذار توی تراس.

-تراس اتاق خودم؟

-آره دیگه بپیچ توی یه پارچه بعد بذار توی تراس.

-خیله خب پارچه از کجا بیارم؟

-صبر کن.

با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه برگشت. یه ملافه سفید توی دستش بود گرفت سمتم وگفت: یه جوری بییچ که خاک نخوره.

پارچه رو ازش گرفتم و تابلوها رو پیچیدم. نگاه به عکسانمیکردم که نکنه اشکم دربیاد. بعد از نیم ساعت که کارم تموم شد همه رو گذاشتم توی تراس و اوادم داخل. رفتم سراغ وسایلم. این چند روزه که گلدیس اینجا بود کار منم راحت تر بود. سریع وسایلمو جمع کردم و ریختم توی کوله ام. یه مانتو شیری پوشیدم و شل سفید و یه جین مشکی. خواستم برم بیرون که صدای گوشیم بلند شد. کیانوش بود! با تعجب دکمه اتصال رو فشار دادم:

-بله؟

سلاملیکم خانوم خانوما.

(او هو! از شدت تعجب نزدیک بود فکم بخوره زمین. یهو یاد دیشب افتادم همه چی رو کاملاً متوجه شدم.)

-الو؟ گیتا؟

-ب...بله؟

-هستی؟

-آره بابا هستم!

-پس چرا جواب نمیدی؟

-هیچی مخم هنگولیده بود.

-آها. خب کجایی؟

-خونه. چطور؟

-هیچی داری میری آتلیه؟

او هووم. چطور؟

بیام برسونمت؟

-مگه تو خودت کار نداری؟

-نه پاساژ رو میسپرم دست آبتین میام دنبالت. یه ربع دیگه میبینمت.

-باشه.

-خدافظ خانومی.

-خدافظ.

تلفنو قطع کردم یه بار دیگه خودمو توی آینه دید زدم ورفتم پایین و سر میز نشستم. هنوز میز صبونه پهن بود اما من که مفصل خورده بودم! به طرف یخچال رفتم درشو باز کردم بعد از کمی نگاه کردن یه سبی قرمز برداشتمو گاز زدم که مامانم وارد آشپزخونه شد وگفت: وای... تو که داشتی میرفتی؟؟

-کیانوش زنگ زد گفت میام دنبالت.

-ماشالا... چقدر این پسر با فهم و کمالاته.

تو دلم گفتم: عمه اش تعریف نکنه کی تعریف کنه آخه؟ سری به نشونه تاسف تکون دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم. حدود ۵ دقیقه دور خودم گشتم که صدای زنگ بلند شد. مامانم آیفون رو جواب داد و بعد گفت: گیتا کیانوشه. بلند گفتم: اومدم مامان.

به سرعت از خونه بیرون رفتم اما یکی از کتونی های پر درد سرم رو پوشیدم که پوشیدنش اندازه یه قرن طول میکشه! بالاخره بستمش ورفتم پایین. کیانوش کنار ماشینش منتظر بود. سوار که شدم لبخندی زد وگفت: علیک سلام.

-سلام.

-خب خانوم کجا برم؟

باتعجب نگاهش کردم وگفتم: مگه نمیدونی؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: نه والا شما که مارو راه نمیدین از کجا باید بلد باشیم؟

خنده ی بلندی کردم و آدرسو گفتم. اونم با لبخند رانندگی میکرد. آروم وبه قول دنیز لاک پشتی رانندگی می کرد. دنیز هیچ وقت از آروم رانندگی کردن خوشش نمیاد. وای خدای من یادم رفته بود درباره ی کیانوش واین اتفاقات اخیر باشون صحبت کنم. رسیدم آتلیه بهشون زنگ میزنم. کیانوش جلوی آتلیه ترمز کرد وگفت: بفرما. اینم قلعه خانوم که ورود آقایون ممنوعه.

نگاهی به سر در آتلیه کرد و بعد بلند خوند: آتلیه ی چشمک به ستاره.

صورتشو سمت من کرد وچشمکی زد وگفت: اسم قشنگیه.

آروم تشکر کردم که گفت: بعد از ظهر کلاس داری؟

گفتم: آره بعدشم با دوستانم میریم بیرون.

گفت: باشه فعلاً!

داخل آتلیه که شدم گوشی رو برداشتم و سریع تلفن دنیز رو گرفتم با سومین بوق برداشت: جانم؟

-سلام. خوبی؟

-سلام. با احوال پرسی شما. تو خوبی؟ ارشان خوبه؟

با آوردن اسم ارشان اشک توی چشم حلقه زد. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: بی خیالش. بعد از کلاس چیکاره ای؟

-هیچی. چطور؟ اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که زیاده. بعد از کلاس توی کافی شاپ براتون میگم.

-باشه به سارا هم بگم؟

-آره. حتماً. فعلاً

-خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و مشغول مرتب کردن فایل های عکس شدم که فایل ارشان رو دیدم. وارد فایل شدم. هر کدوم از عکسا واسم خاطره بود بدتر عذابم میداد. اون عکس کج و کوله که هم بین عکسا بود. میون گریه هام خندیدم. دیوونه شده بودم. ساعت رونگاه کردم: یه ساعت دیگه کلاس آقای الماسی شروع میشد. با عجله وسایلمو جمع کردم و از آتلیه بیرون رفتم. ماشین هم که قربونش برم نداشتم. mp4 صورتی مو روشن کردم و شروع کردم به پیاده روی البته از نوع تندش. پیاده روی میکردم توی همون راهی که اولین ارشان رو میدیدم. راه میرفتم و گریه میکردم. به دانشگاه که رسیدم با پشت دست اشکامو پاک کردم سوز سیردی میومد. بوی بارون هم میومد. سریع به داخل ساختمون دانشگاه رفتم. به ساعت نگاه کردم. هنوز یه ربع تا کلاس مونده بود. داخل کلاس شدم. دنیز و سارا کنار هم نشسته بودن و کنار دنیز هم خالی بود. روی صندلی نشستم که دیدم هر دو با تعجب نگام میکنند. خنده ای کردم و گفتم: وای!!! آدم ندیدین؟

سارا: دیدیم. تورو ندیدیم.

-پس خوشگل ندیدین.

دنیز: اه. مسخره بازی در نیار این چه ریختیه؟

با بعجب گفتم: چی چه ریختیه؟

سارا: چی چه ریختیه؟

سارا: چرا اینطوری شدی؟

-چطوری؟

دنیز: چرا انقدر لاغر شدی؟ چشات قرمز زیرشم گود افتاده.

لبخند تلخی زدمو گفتم: توضیح میدم بعد از کلاس.

استاد وارد کلاس شد و ما هم شروع به نت برداری کردیم. بعد از اینکه استاد خسته نباشید گفت هر سه وسایلمونو جمع کردیم و به خارج از کلاس رفتیم که دنیز بی صبرانه پرسید: میگی یا نه؟

گفتم: میگم. صبر کن فرار نمیکنم که.

سارا: از تو بعید نیس بخدا!

باماشین دنیز به طرف کافی شاپ رفتیم به همون میز همیشگی راه افتادیم نشستیم و هر سه قهوه سفارش دادیم البته من شیرین و با شیر و دنیز و سارا تلخ. اصلاً نمیدونم چه جوری اون رو میخورن. وای... وقتی قهوه رو آوردن جرعه ای خوردم که دنیز گفت: اه میگی یا نه؟ جون به لبمون کردی. با کلافگی گفتم: اه صبر کن دیگه.

آروم شمرده همه چی رو براشون تعریف کردم خعلی سعی کردم گریه نکنم اما آخرش نتونستم و اشکم راه افتاد سرمو بین دستام گرفتم و آروم گریه کردم. گرمی رو دست هایی رو روی دستام حس کردم. سرمو بلند کردم. سارا بود! اشکای اونم آروم پای میومد. با صدای گرفته گفت: هیچ وقت فکر نمیکردم دوست مغرورم انقدر زود شکست بخوره.

پوزخندی زدمو سرمو برگردوندم. دنیز هم بی صدا عکس میریخت. بلند شدم و با دستمال اشکامو پاک کردم و پول میز رو حساب کردم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. سارا سکوت رو شکست:

گیتا؟

-هوم؟

-چی کار میخوای بکنی؟

-هیچی فراموشش میکنم.

برگشت و نگاهم کرد و گفت: مگه به این آسونیه؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم: آره آسونه! من الان نامزد دارم سارا!

عصبی گفت: هه. نامزد. تو کیانوش رو نامزد میدونی؟

-من بدونم یا ندونم فعلاً تا دوهفته دیگه نامزد میشیم عزیزم!

-تو... تونمیتونی گیتا!

بلند گفتم: میتونم سارا. بس کن. خواهش میکنم.

برگشت وبه خیابون خیره شد. دوباره سکوت شد. تا دم خونه ی ما کسی حرفی نزد. پیاده که شدم سارا صدام زد. سرمو نزدیک شیشه بردم که گفت: بیشتر فکر کن گیتا!

پوزخندی زدم و گفتم: فکرامو کردم بی خیال!

نگران نگاهم کرد و لبخند مهربونی زدم و گفتم: نگران نباش یادم میره.

سارا گفت: آخه... تو.....

انگشت سبابه ام رو روی لب هاش گذاشتم ویه بار پلکامو روی هم گذاشتم وبار کردم و گفتم: خداحافظ....

کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و به طرف خونه راهی شدم وکلید انداختم و داخل حیاط بزرگمون شدم. بوی خاک نم زده رو توی ریه هام فرو بردم و با قدم های بلند خودمو به خونه رسوندم....

داخل خونه که شدم بلند گفتم: سلاملیکم خانم های خانه دار.

سکوت عجیبی داخل خونه بود اما صدای تلویزیون بلند بود. مامان بعید بود بیرون بره چراغارو روشن

بذاره؛ مخصوصاً تلویزیون رو خاموش نکنه. بلند گفتم: یوهو!!!! کسی خونه نیست؟

صدای خش خش لباسی که از پذیرایی اومد باعث شد کمی بترسم. با قدم های لرزون به سمت پذیرایی رفتم و ایستادم. مردی با موهای قهوه ای تقریباً پر رنگ روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود پشتش به من بود و من فقط موهاشو میدیدم. صدای کلفتش باعث شد دو متر بپریم عقب: علیک سلام خانومی!

گفتم: ت... تو... ک... کی هستی؟

-فکر کن یه آشنا.

داد زدم با صدایی که ترش توش موج میزد: گفتم کی هستی؟

میخواستم فکرموبه زبون بیارم. کاش همون رویای خودم بود. خواستم ازش بپرسم اما فرصت نداد و روشو

برگردوند. با دیدن صورتش نفسمو از سر آسودگی محکم فوت کردم بیرون و گفتم: کیانوش ترسوندی منو!!

خنده ای کرد و گفت: خعلی صدات خنده دار شده بود. شرمنده عزیزم میخواستم ببینم میترسی چه شکلی میشی.

گفتم: حالا چه شکلی میشم؟

گفت: خواستنی تر میشی.

خواستم بحثو عوض کنم گفتم: ماما اینا کوشن؟

بی خیال گفت: خونه ی ما!

-خونه ی شما چی کار میکنن؟

-مهمونی!

-چه یهوا!

-مهمونی ماما و عمه یهوا نداره که...هر وقت بخوان میرن خونه همدیگه..

راست میگفت. زن دایی با هیشکی به جز ماما صمیمی نبود. با هم خیلی خوب بودن.

با تعجب پرسیدم: خب تو اینجا چی کار میکنی؟

-اومدم با هم بریم.

گولمو روی مبل گذاشتم و خودمم روی مبل ولو شدم و گفتم: وای کیانوش تو رو خدا بی خیال شو. من خسته ام. خوابم میاد.

لبخند مهربونی زد و گفت: خانومی میدونم شرمنده تریم عمه منو پخ پخ میکنه.

خنده ی بلندی کردم لحظه ای شبیه کیارش حرف زده بود. تایی به ابروش انداخت و گفت: چرا میخندی؟

در حالی که سعی کردم نخندم گفتم: وای کیانوش چقدر اینطوری حرف زدن بهت نمیاد.

با تعجب نگام کرد و گفت: واقعاً؟

سری به نشونه موافقت تکون دادم و گفتم: آره بخدا! فقط به همون کیارش میاد! تو به شخصیتت نمیخوره اینطوری حرف بزنی!

خنده ای کرد و گفت: هنوز منو نشناختی خانوم! پاشو! پاشو! پاشو! یه آبی به دست و صورتت بزن حالت جا بیاد لباستم عوض کن بریم.

با خستگی و بی حالی تموم بلند شدم و به صورتم آب سردی زدم که حالم بهتر شدیه شلوار چسبون سفید کتون پوشیدم با یه بلوز سفید مشکی. بی خیال آرایش شدم و مانتوی مشکی مو پوشیدم و شال سفیدم رو هم سرم کردم و کیفمو برداشتم و رفتم پایین

کیانوش خودشو با تلویزیون مشغول کرده بود. پله ها رو آروم پایین اومدم وبالا سرش وایستادم. حواسش به من نبود. فکری از ذهنم رد شد. بچه که بودیم کیانوش از اینکه من موهاشو بکشم متنفر بود. البته نه من هر کس دیگه ای این کارو میکرد عصبی میشد. خواستم امتحان کنم. با بد جنسی آروم دستمو بردم جلو یه مشت از موهاشو گرفتم وکشیدم. از جاش دومتر پرید بالا. در حرکت غافلگیر کننده ای دستشو آورد بالا دستمو گرفت. خواستم دستمو بکشم نداشت دستمو همراه دستش پایین آورد جلوی لبش گرفت بوسه ی آرومی بهش زد که باعث شد برق ۳۰۰۰ ولت بهم وصل شه. حس خاصی بهش نداشتم فقط یکم غافلگیر شدم. سریع دستمو کشیدم وبا لحن اعتراض آمیزی گفتم: اوهوی پسردایی دو هفته هم صبر کن بعد!

لبخندی به صورتم پاشید وگفت: نمیتونم دختر عمه!! باورم نمیشه تو داری مال من میشی.

لبخندی زدم که فقط خودم تلخی شو حس میکردم و سرمو انداختم پایین که گفتم: بریم دیر شد...

با هم رفتیم بیرون وسوار ماشینش شدیم وراه افتادیم. توی راه سکوتی بود که فقط آهنگ بی کلام مشکستش. من از پنجره به کنار خیابون نگاه میکردم. کیانوش هم رانندگیشو میکرد...

بعد از نیم ساعت رسیدیم وداخل خونه شدیم. با اینکه خستگی از سر و روم می بارید اما سعی کردم نشون ندم وباهمه سلام واحوال پرسى کردم وبین گلاره وکیارش جایی برای نشستن روی یه مبل یه نفره پیدا کردم ونشستم هنوز لباسام رو درنیاورده بودم. اصلاً حال بلند شدن نداشتم. کیفمو روی پاهام گذاشتم و خودمو با گوشیم مشغول کردم. داشتیم با دنیز sms بازی میکردم که sms ای از کیانوش اومد. بازش کردم که نوشته بود:

nemikhay negam koni?han

سرمو بالا کردم ونگاهش کردم. لبخند پیروزمندانه ای زد که منم سرمو انداختم پایین. به کیارش گفتم: میشه برم اتاقت لباسمو عوض کنم؟

سرشو به نشونه موافقت تکون داد اما همچنان داشت با گوشیش ور میرفت. حرفی نزدم وبلند شدم وباهمه کیفم به سمت اتاقش رفتم. اتاقش ته یه راهرو بلند وتاریک بود. در مشکی اتاقشو باز کردم که با اتاق همیشه نامرتبش روبرو شدم. همیشه خدا همین جوری بود. کل اتاقش قهوه ای ومشکی بود ودیوارهای اتاقش پر از عکسای خودش بود. روی میز کامپیوترش هم عکس خودش وکیانوش زمان بچگیشو وحالاشون بود. سریع لباسامو عوض کردم وکمی هم به خودم رسیدم ورفتم پایین. بابا ودایی توی پذیرایی مشغول صحبت بودن. گلدیس هم کنار کیارش بود وباهم صحبت میکردن. کیانوش هم توی مبل دونفره ای فرو رفته بود وتوی فکر بود. از گلدیس پرسیدم: گلاره کو؟ در حالی که سعی داشت خندو اشو از حرفای کیارش جمع کنه گفتم: تو آشپزخونه!

به طرف آشپزخونه رفتم. به مامان و زن دایی کمک کردم میز شام رو بچینم و همه نشستن. اما من توی آشپزخونه مشغول آماده کردن سالاد بودم. سریع آماده اش کردم ورفتم تو سالن. ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم. نگاهی به میز کردم. تمام صندلی ها پر بود به غیر از صندلی کنار کیانوش.



اوه!!! ترجیح میدادم کنار گلاره گلاره وگلدیس یا حتی مامان وزن دایی بشینم و به حرفاشون گوش بدم اما کنار کیانوش نشینم.. بالاخره بعد از چند ثانیه نگام به روبروم افتاد که دیدم کیارش با ولع تموم داره غذاشو میخوره. به کنارم نگاه کردم کیانوش هنوز نکشیده بود!

با تعجب گفتم: تو چرا نکشیدی؟

لبخند کوتاهی زد وگفت: میخواستم با هم شروع کنیم.

بشقابمو برداشت واسم غذاکشید اما انقدر زیاد ریخته بود که با اخم نگاش کردم وگفتم: مگه واسه غول ریختی؟ زیر لب گفتم: بخور. همینه اینطوری موندی دیگه.

باهمون اخم نگاش کردم که بشقاب خودشم برداشت و کشید و با خونسردی شروع کرد به خوردن. تقریباً نصف کمتر از اونیه که کیانوش ریخته بود رو تونستم بخورم. به صدلی ام تکیه دادم و رو به زن دایی گفتم: ممنون زن دایی خعلی خوب شده بود!

زن دایی لبخند شیطنت آمیزی زد وگفت: خواهش میکنم گیتا جان! اما به جای من از آقای آشپز تشکر کن. و با اشاره چشم و ابرو کیارش رو نشون داد.

چند لحظه با تعجب نگاش کردم البته همه تعجب کردن. کیارش که همچنان داشت غذا میخورد سریع غذاشو قورت داد و با صدای زنونه ای گفت: وای!!!!!! مادر مگه بار اولتونه یه مرد خونه دار می بینید؟ در حالی که می خندیدم گفتم: نه.. اما تو فرق داری.

رو به زن دایی گفتم: زن دایی بار دیگه که داشت آشپزی میکرد صدام کنید میخوام کیارش رو با کلاه و پیشبند ببینم.

زن دایی خنده ی بلندی کرد که کیارش با همون لحن گفت: آرزوی دیدن منو تو لباس آشپزی به دلت میدارم. بعد با لحن خودش گفت: آس.

بعد با کیانوش همزمان گفتن: به همین خیال باش.

همه از خنده روده بر شدیم که رو به مامانش گفت: آخه مادر من خورش میاد آبروم رو ببری؟ یه روز اومدیم ثواب کنیم ببین چجوری کباب شدیم.

زن دایی که از شدت خنده سرخ شده بود گفت: آره بچه ام اومد به من کمک کنه!

نگاهی به کیانوش کردم وگفتم: خدایی بهت نمیداد!!

دوباره خندیدم. منو گلاره ظرفا رو جمع کردیم. مامان و زن دایی ریحانه هم ظرفا رو شستن و ما خشک کردیم به سمت پذیرایی رفتیم. باز هم باید کنار کیانوش میشستم. آروم کنارش جا گرفتم. یهو گفتم: کیانوش؟

نگاهم کرد وگفت:جانم؟

-توأم آشپزی بلدی؟

خنده ی بلندی کرد وگفت:ببین داداش ما یه بار کار درست و حسابی کرد.ببین میتونی پشیمونیش میکنی یا نه؟

من هم خنده ای کردم که کیارش در حالی که چشاشو تنگ کرده بود نگاهمون میکرد وگفت:چیز خنده داری هست بگین ماهم بخندیم؟

کیانوش که سعی در جمع کردن خنده اش میکرد گفت:چیز خنده دار که زیاده.

کیارش با حالت مودبانه ای گفت:مثلاً چی؟

هر دو باهم گفتیم:تو!

کیارش با حالت اعتراض آمیزی گفت:اه...انقدر کشش ندین دیگه.اگه میدونستم انقدر موجب خنده وشادی شما میشدم زودتر دست به کار میشدم!

اون شب با کلی شوخی وخنده کیارش تموم شد.وقتی برگشتم خونه سریع رفتم به طرف اتاقمو لباسامو عوض کردم وروی تختم افتادم ویه دقیقه نکشیده خوابم برد.

صبح با صدای ساعت بیدار شدم.باید میرفتم دانشگاه بعدشم با کیانوش میرفتیم خرید.یه مانتوی سبز پر رنگ وشال فسفری وشلوار کتون سفید ویه کیف سبز تیپ اونروزم بود.سریع ثبومو خوردمو ازخونه بیرون زدم.دانشگاه هم مثل همیشه خسته کننده بود!بعد از دانشگاه منتظر کیانوش شدم.وقتی اومد باهم رفتیم چند دست لباس مهمونی بخریم.لباس ماکسی صورتی ویه لباس کوتاه پوست پیزی حاصل گردش اون روزمون بود.دوهفته مثل برق وباد گذشت.الان دیگه خوب اخلاقای کیانوش رو می شناختم.پسری آروم اما تو دار وبا احساس.

اون روز پنج شنبه بود تقریباً اواخر بهمن ماه و توی ذهن من شخصی به نام ارشان وجود نداشت.البته شاید اینطوری خودمو قانع میکردم...

صبح زود بیدار شدم ویه حموم طولانی کردم ونمازمو خوندم.صبونه ی کاملی خوردم.قرار بود اون شب یه مهمونی رسمی باشه.به همین خاطر به اصرار زن دایی ومامانم وقت آرایشگاه داشتیم.ساعت ۱ کیانوش اومد دنبالم.البته گلاره هم باهام می اومد.سوار شدیم وراه افتادیم. بعد از چند دقیقه به یه ساختمون رسیدیم که همه چی توش بود.انواع دکتر وفال بین وآرایشگر...

از کیانوش خداحافظی کردیم وبه طرف ساختمون رفتیم.با آسانسور به طبقه ی پنجم رفتیم.زنگ زدیم ومنتظر موندیدم.دختر لاغر وقد بلند با قیافه ی معمولی در رو باز کرد.داخل شدیم که گفت:وقت دارین؟

گلاره گفت:بله واسه ساعت ۲.

به طرف یه میز رفت. دفتری رو باز کرد و بعد اسم وفامیلیمون رو پرسید بعد از چند نامیه رو به من گفت: پشت من بیبا!

وسایلمو دست گلاره سپردم و دنبالش راه افتادم. به اتاق بزرگی رفت. اشاره به صندلی ای کرد و گفت: بشین تا ژیلای جون بیاد.

مانتو و روسری مو در آوردم و روی یه رخت آویز گوشه ی اتاق آویزون کردم. خانومی نسبتاً تپیل و نمکی با چشمای ریز مشکی و ابروهای نازک و موهای کوتاه وارد اتاق شد.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: اسمت چیه؟

آروم گفتم: گیتا!

جلو اومد و گفت: ژیلایم.

لبخندی زد که گفت: دوست داری موها تو چجوری درست کنم؟

گفتم: زیاد جمع نباشه.

گفت: باشه!

سریع دست به کار شد. چند دسته از موهامو با بیگودی های به اندازه های مختلف پیچید. بعد از سشوار همه رو باز کرد. بقیه رو هم اتو کشید. یه کمشو با سنجاق جمع کرد. کلی تافت و ژل هم روی موهام خالی کرد.

اه شب من چجوری موهامو بشورم؟ بالاخره کارش با موهام تموم شد. سریع رفت سراغ آرایشم. پرسید: لباست چه رنگیه؟

جواب دادم: صورتی!

هنوز خودمو توی آینه ندیده بودم. دلم میخواست زودتر کارش تموم شه تا خودمو ببینم. بعد از کلی آرایش بالاخره از صورتم دل کند و گفت: حالا خودتو نگاه کن!

نگاهی به آینه کردم. اوف!!! تا حالا تو عمرم سر جمع انقدر آرایش نکرده بودم. میشد گفت خیلی خوب شده بودم. سریع لباسمو عوض کردم. لباس صورتی ماکسی که رو دامنش و بالا تنه اش سنگ دوزی داشت. وقتی بیرون رفتم گلاره رو دیدم که آرایش ملیح نارنجی کرده بود و لباس نارنجی و مشکی کوتاهی هم پوشیده بود با ساپورت مشکی و کفش پاشنه بلند نارنجی. نگاهی به سر تا پای همدیگه کردیم و لبخند زدیم.

گلاره سوتی زد و گفت: اوه بیچاره کیانوش پس نیوفته خوبه!!

خنده ای کردم و گفتم: به کیانوش زنگ زدی یا زنگ بزنی؟

گفت: نه زنگ زدم یه ربع دیگه میرسه!!

وسایلمونو جمع کردیم که صدای آیفون خبر از اومدن کیانوش میداد. همون دختره آیفون رو جواب و داد  
وگفت: اومدن دنبالتون!

از ژیلای تشکر کردیم و پولشو حساب کردیم وفتیم بیزون. کیانوش به ماشین تکیه داده بود. صورتش متعجب  
و درعین حال تحسین آمیز بودگفت: تا حالا اینطوری ندیده بودمت!

گفتم: چطوری؟

گفت: اینجوری دیگه!

لبخندی زدمو گفتم: حالا خوب شدم یانه؟

گفت: عالی شدی عزیزم..

چشمکی زد و به سمت ماشین رفت و درشو برام باز کرد. منم نشستم در رو بست. سریع ماشینو دور زد. حالا  
میتونستم تپیشو ببینم. یه کت وشلوار طوسی ویه پیراهن سفید موهاشم ساده داده بود بالا. سریع داخل ماشین  
نشست و راه افتاد. صدای آهنگ بلند کیانوش کل ماشینو میلرزوند:

♪♪♪

دست من نسیت فکرم سمت میره وقتی نیستی دنیا دلگیره

از تو میگیرم جون تو کنارم بمون امشب...

دنیای من باتو مثل رویاست هر جا باشی زندگی اونجاست

از تو میگیرم جون تو کنارم بمون امشب...

برای چشای تو دلتنگم

بخاطر تو با تو میجنگم

هرچقد بد شی تورو میخوام

از دلم رد شی تورو میخوام

برای چشای تو دلتنگم

بخاطر تو با تو میجنگم

هرچقد بد شی تورو میخوام

از دلم رد شی تورو میخوام

♪♪♪

به عشق تو قلبم داره میکوبه بدترین روزا پیش تو خوبه

از تو میگیرم چون تو کنارم بمون امشب...

آروم میشم وقتی اسمتو میگم با تو انگار یه جای دیگم

از تو میگیرم چون تو کنارم بمون امشب...

برای چشای تو دلتنگم

بخاطر تو با تو میجنگم

هرچقد بد شی تورو میخوام

از دلم رد شی تورو میخوام

برای چشای تو دلتنگم

بخاطر تو با تو میجنگم

هرچقد بد شی تورو میخوام

از دلم رد شی تورو میخوام

(دلتنگم-افشین)

تمام راه همین آهنگو گوش میدادیم. گلاره خودشو با گوشیش مشغول کرده بود. کیانوش لبخند کم رنگ اما زیبایی به لب داشت. منم یا به خیابون نگاه میکردم یا به کیانوش.

بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم. بوی اسفند کل حیاط رو برداشته بود. مهمونی خونه ی ما بود. همه با خوش رویی بهمون تبریک گفتن غیر از نادیا که کلاً حالش گرفته بود و کیانا هم به تبعیت از خواهرش زیاد باهامون گرم نگرفت. کیارش با کت و شلوار کرم و پیراهن سفید شبیه دامادا ششده بود. تقریباً فکم داشت میخورد زمین از تعجب. این بشر مگه کت و شلوار پوشیدن بلد بود؟ بالاخره به صندلی دو نفره ی تو سالن رسیدیم. هر دو نشستیم. کیانوش نگاه دیگه ای بهم کرد و گفت: گیتا واقعاً زیبا شدی.

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین. در همون لحظه دایی معین نزدیکمون شد هر دو بلند شدیم که گفت: تبریک میگم عمو جان. ایشالا خوشبخت شین!

کیانوش لبخندی زد و گفت: ممنون عمو!

دایی چند جمله رو میگفت که منو کیانوش هم تکرارش میکردیم. بعد از اینکه تموم شد صدای کل و دست بلند شد. زن دایی ریحانه و مامان مارو بوسیدن و بابا دایی هم تبریک گفتن. دایی پیشونی منو بوسید و گفت: خوشبخت شید!

گفتم: ممنون دایی جان!

کیانوش خواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و خودش پیشونیشو بوسید. وقتی تبریک ها تموم شد زن دایی جعبه ای داد دست کیانوش، کیانوش گفت: ببخشید خانومی! باید خودت انتخاب میکردی اما واسه عروسی باهم انتخاب میکنیم.

جعبه رو جلو صورتم باز کرد. انگشتر ظریف با نگین کاری های خعلی ظریف توش می درخشید. دستمو توی دست چپش گرفت و با دست راست انگشتر رو توی دستم کرد. بازم صدای دست و کل بالا رفت. منم لبخندی زدمو گفتم: خعلی خوشگله کیانوش. ممنو!

گفت: قابل ملکه قلبمو نداره! چلبخندی زم و نگاهمو ازش گرفتم. کیارش و گلاره ته سالن کنار هم ایستاده بودن کیارش چشمکی زد و منم خندیدم. صدای ضبط رو بلند کردن کیارش و گلاره وسط بودن و چند تا دیگه از دختر و پسرای فامیل هم میرقصیدن.

کیانوش هم داشت با زن دایی می رقصید که باران خودشو روی صندلی کنار من انداخت و گفت: اوهوی! قبول نیست. مازودتر نامزد کردیم شما زودتر دارین عروسی میکنین.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: برو بابا کوتا شیش ماه دیگه!

سرشو به طرفین تکون داد و گفت: می بینیم!

گفتم: می بینیم!

احساس کردم چیزی میخواد بگه. چند دقیقه این پا و اون پا کرد اما درست وقتی که میخواست حرف بزنه کامیار به طرفش اومد و گفت: خانوم محترم نمیگی من دلم میخواد با نامزدم برقصم؟

بعد رو به من گفت: تبریک میگم گیتا خوب آقای عصا خورده ی مارو قاطی مرغا کردی!

خندیدم که اونو روبه باران گفت: پاشو دیگه.

باران گفت: باشه دیگه. از جاش بلند شد و با چشمکی از من دور شد.

نگاهی به سالن کردم کیارش وکیانوش بدجور وسط سالن رو به دست گرفته بودن. کیانوش مردونه میرقصید اما کیارش هر نوع آهنگی میذاشتن کم نمی آورد. داشتیم نگاهشون میکردم که کیانوش به طرفم اومد وگفت: چه عجب خانوم مارو ول کردن!

اخمی کردم وگفت: مگه گرفته بودنم؟

گفت: ای به جورایی..

روبروم ایستاد دستشو جلو آورد وگفت: افتخار میدین؟

لبخندی بهش زدمو بلند شدم و همراهش رقصیدم. چند بار دورش چرخ زدم. واقعاً مردونه و جذاب می رقصید. آهنگ که تموم شد بین بازوهای مردونه اش افتاده بودم. سریع خودمو عقب کشیدم کیانوش آهسته زمزمه کرد: دنیای منی گیتا!

چشماش زلال شده بود. صداقت توی چشمای سبزش موج میزد.

من آهسته تر گفتم: توام همین طور...

زمزمه کرد: گیتا هنوزم باور نمیشه مال من شدی! میترسم اینا همش یه خواب باشه!

دستشو که توی دستم بود فشار دادم وگفتم: بیداری نترس. اینم منم!

اهسته از بغلش بیرون اومدم. رفتیم روی صندلی هامون نشستیم که فقط شاهد رقص دیگران باشیم. کیارش و گلاره لحظه ای نمی شستن. هر دو انقدر رقصیده بودن سرخ شده بودن. بالاخره بعد از شام مهمونا عزم رفتن کردن. همه دوباره می اومدن و خداحافظی کردن و آرزوی خوشبختی کردن. به غیر از خانواده خاله مریم ینی مادر کیانا. نادیا. البته آقا حمید شوهر خاله ام خیلی گرم باهامون خداحافظی کرد. همه رفتن فقط خانواده دایی موندن. گل دیس سعی داشت کمک کنه اما مامان و زن دایی نمیداشتند. گلاره و کیارش هر کدوم روی یکی از مبلا ولو شده بودن. کیارش سیب قرمزی رو گاز میزد اما گلاره فقط خودشو باد میزد. کیانوش کتتشو در آورده بود و آستیناشو بالا زده بود و به مامان وزن دایی کمک میکرد. دایی و باباهم روی یکی از مبلا نشسته بودن و حرف میزدن.

به مامان گفتم میرم بالا لباسمو عوض میکنم میام کمک. رفتم بالا و به اتاقم رفتم. خواستم لباسمو دربیارم اما نمیشد. زیپ لباس پشتش بود و من دستم بهش نمیرسد. توی آرایشگاه هم گلاره برام بستش.

صدای در اتاق اومد حتماً گلاره بود. سریع گفتم: بیاتوا!

اومد تو. من که سرم پایین بود و مشغول باز کردن زیپ بودم. گفتم: گلاره بدو بیا اینو باز کن. میخوام برم پایین کمک!

توی سکوت اومد پشتم وزبپ رو تانصفه پایین آورد. سرم رو بالا گرفتم که توی آینه قیافه ی خندون کیانوش رو دیدم. دستمو جلوی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم. چشم از تعجب گرد شده بود. وای! حالا نفسای گرمش که همچنان خونسرد بود رو پشت گردنم احساس کردم. از خجالت سرخ شده بودم. دستمو آرام از روی دهنم برداشتم و گفتم: کیا... کیانوش... چ... چرا نگفتی که توی؟

لبخند کجی زد و گفت: چرا باید میگفتم که این لذتو از خودم بگیرم؟

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: کیانوش!

پشت گردنمو بوس کرد که احساس کردم جای بوسه ای داغ شد. برگشت از اتاق بره بیرون که زد رو پیشونیشو و گفت: اصلاً یادم رفت برای چی اومدم. عمه گفت یه دوش بگیر موهاتو باز کن بعدشم بگیر بخواب دیگه پایین نیا. سرمو به علامت نفی تکون دادمو گفتم: نج! میام الان. برو لباسمو عوض کنم میام پایین.

سرشو به طرفین تکون داد و گفت: صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

از اتاق بیرون رفت. سریع لباسمو با یه ست ورزشی بنفش راحتی عوض کردم. لباسمو توی کمد گذاشتم. آرایشم رو هم تاجای ممکن پاک کردم اما به موهام دست نازدم. تا از پله ها پایین رفتم. کیارش رو دیدم که اونم کتشو درآورده بود. آستیناشو تا آرنج بالا زده بود و داشت ظرفا رو جمع میکرد. تا منو دید پقی زد زیر خنده و گفت: این چه وضعشه؟

گفتم: چمه؟ به تو چه؟

شونه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. به آشپزخونه رفتم مامان وزن دایی مشغول جمع کردن ظرف و شستنشون بودن. گلاره هم داشت خشکشون میکرد. مامانم عادت نداره ظرفای کثیف رو بذاره فرداش بشوره. منم رفتم کمک گلاره بالاخره ساعت ۳ دایی اینا عزم رفتن کردن. همه که رفتن پریدم توی حموم و موهامو آرام جلوی آینه باز کردم و شستمشون.

بیرون اومدم لباسمو پوشیدم و با موهای خیس روی تختم ولو شدم. توی تازیکی به جای خالی تابلو ارشان زل زدم. اما به جاش دلم میخواست تابلو کیانوش باشه! آره! کیانوش..

مردی که مرد زندگی من خواهد بود. چشممو بستم و با فکر کیانوش خعلی زود خوابم برد...

بالاخره تموم شد. اون لباسو پس دادم! لباسی که گیتا رو اون شب توی مهمونی شبیه فرشته ها کرده بود. نه! گیتا همیشه شبیه فرشته ها بود؛ من ندیدم. چرا منم دیدم. اما من... من از عشق میترسم! پامو روی گاز فشار دادم ماشین از جا کنده شد. داشتم میرفتم پیش داداشم. بهترین داداش دنیا. توی راه چند شاخه گل خریدم. ماشینو پارک کردم. از کنار قبر های زیادی رد شدم و رسیدم به قبری که روش اسم اشام فرازند به روی من چشمک میزد. بازم با دیدن این اسم زانو هام سست شد. روی زانو هام نشستم. نگاهی به قبر کردم:



تاریخ تولد: ۲۴/۵/۶۴

خزان: ۱۵/۱۲/۸۸

گفتم: ارشام؟ چند تا تقه به سنگ سردش زدم و گفتم: داداشی؟ داداشی من باشو! چرا نیستی؟ چرا نیستی ارشام؟ میدونی داداشت عاشق شده؟ همونی که وقتی گفتم عاشق شدم بهت خندید. اما حالا میترسم. میترسم برم جلو. دلم نمیخواه این بار من گیتا رو توی لباس عروس ببینم. سخته ارشام! ارشام داداش کجایی که مته همیشه پیشم باشی؟ کجایی که تکیه گاهم باشی؟ ارشام داداشم بلند شو تو که میدونستی من بدون تو هیچم. باشو دیگه. ۴ ساله که نیستی داداش. باشو پشتم باش! تو نباشی منم عقب میکشم. عشقمو میکشم. پا جلو نمیدارم. تمومش میکنم. همین جا... پیش تو...

گلاب رو روی سنگ سردش ریختم. گل ها رو کنار اسمش گذاشتم. بوسه ای به اون سنگ سرد زدم و بلند شدم و رفتم سراغ ماشین. دوباره پامو روی گاز گذاشتم. مته همیشه که عصبانی بودم. پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم و رفتم به جایی که همیشه وقتی با ارشام دلمون می گرفت اونجا میرفتیم. به جایی که انقدر داد میزدیم تا صدامون بگیره. به پرتگاه نزدیکی های کوه های اطراف تهران. به بار که داشتیم با ارشام به کوه میرفتیم پیداش کردیم. ماشینو کناری پارک کردم و بعد از چند تا صخره رسیدم به پرتگاه. لبه اش و ایستادم و شروع کردم به داد زدن:

آهای!!!! خدایا منو میبینی؟ آگه می دیدی هیچ وقت داداشمو نمیگرفتی. اون فقط داداشم نبود. تکیه گاهم بود. حلام مجبورم کنار بکشم. خدایا!!!!!! چشمای قرمز شو دیدی؟ صدای بغض آلود شو شنیدی؟ آره!! شنیدی؟ قلبم با دیدنش ریز ریز شد. اما من میترسم.

صدامو بالاتر بردم: آره میترسم. میشنوی؟ مینرسم!!! از عشق میترسم. من فراری ام از عشق. فراری ام!! آره من میترسم. من عقب میکشم. عقب میکشم از این عشق لعنتی. بذار هر چی میخوان بگن. من میترسم خدایا!!!!!!...

انقدر داد زده بودم که صدام گرفته بود. مته همیشه! راه ماشینو در پیش گرفتم. وقتی رسیدم درشو باز کردم و نشستم. شرمو روی فرمون گذاشتم. آره! من جا زده بودم. نمیخواستم شکست بخورم.

رفتم خونه خواستم برم اتاقم اما دلم نمیخواست بوی گیتا از اتاقم بپره. رفتم سمت اتاق مهمون ها ولو شدم روی تخت اما خوابم نمیبرد. سعی کردم همه چی رو تموم شده بدونم... بالاخره از خستگی خوابم برد....

چند روزی مراقب خونه ی خواهر گیتا بودم که به روز به دختر که اونم شباهت زیادی به گیتا داشت باماشین گیتا دنبال گیتا و به دختر دیگه که اونم شباهت زیادی به گیتا داشت، اومد. گیتا با چند تا چمدون سوار شد. انگار داشت جایی می رفت. مسافرت، یا شایدم خونه خودشون. هر سه جلوی خونه ای پیاده شدن و وارد شدن. از اون روز اونجا مراقب وایمیستادم. جمعه غروب بود که توی ماشین بودم به BMW آبی جلوی خونه ایستادم. دو تا پسر قد بلند پیاده شدن. از عقب هم به خانوم و آقای میانسال پیاده شدن. پسری که پشت فرمون بود به کت وشلوار کرم

پوشیده بود. سبد گل رو از خانومی که حدس زدم مادرش باشه گرفت و به طرف خونه ی گیتا اینا قدم برداشتم. هر چهار نفر داخل شدند. پسری که دسته گل دستش نبود یه تیپ اسپرت زده بود و مدام سر به سر پسر دیگه میداست و اون یکی کلافه به نظر میرسید! هر چهار نفر وارد خونه شدند و من هنوز چشمم به در بود. چند دقیقه بعد صدای گوشیم بلند شد.

با کلافگی جواب دادم: بله؟

-سلام آقا ارشان.

-بر فرض علیک چی کار داری تیرداد؟

-اه چته تو؟ فردا میای؟

-کجا؟

-شرکت دیگه. بگی نه بخدا میام صورتتو میکوبونم به دیوار ها.

-تیرداد بخدا نمیتونم پیام بی خیال شو دیگه.

-پاشو بیا دیگه.

-خیله خب سعی میکنم ساعت ۱۰ اینا خودمو برسونم.

-قربونت میبینمت.

-باشه خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو روی صندلی کناریم پرت کردم. بعد از چند ساعت همون چهار نفر با روی باز اومدن بیرون. فردا باید ته و توی قضیه رو در می آوردم. بعد از رفتن اونا منم با سرعت به سمت خونه رفتم. باید میخوابیدم. بعد از یه دوش رو تختم ولو شدم که خعلی زود خوابم برد...

صبح ساعت ۸ جلوی خونه گیتا اینا بودم. همیشه جایی بودم که منو نمیدید. بازم BMW آبی جلوی در خونه بود. گیتا هم باخنده سوار ماشین شد. سعی کردم بدون اینکه متوجه شه تعقیبشون کنم. جلوی در آتلیه نگه داشت و گیتا هم پیاده شد. وقتی مطمئن شد گیتا وارد شد؛ رفت. من هم به سمت شرکت رفتم. رفتم شرکت تا بعد از ظهر منشی شرکت چند تا برگه آورد سریع امضاء کردم. ساعت نزدیکای ۱ بود که چند تقه به در خورد. به خیال اینکه منشی عه گفتم: بفرمائید!

داخل شد. سرمو بالا گرفتم. تیرداد بود. روی مبل روبروی من ولو شد و گفت: علیک سلام جناب مدیر عامل!

لبخند مصنوعی زدمو گفتم: سلام.

چشاشو تنگ کرد وبا دقت نگام کرد وگفت: چیزی شده؟

نمیتونستم از اون پنهنون کنم. سرمو بالا کردم وگفتم: تیرداد میتونی یه کاری کنی؟

زیر چونشو کمی خاروند وگفت: تا چی باشه؟

-تیرداد مسخره بازی درنیار یه کار مهمه!

بازم مشکوک وبا دقت نگام کرد وگفت: بگو ببینم چته.

گفتم: تیرداد میخوام برام کمی تحقیق کنی. البته نامحسوس!

گفت: بینی چی؟

گفتم: تیرداد میخوام ببینم این پسره BMW آبی عه کیه؟

با درموندگی نگام کرد وگفت: خب کیه؟

گفتم: ببین دو روزه خعلی دور وبر خونه گیتا ایناست. تو فقط باید یه کاری کنی.

گفت: چی؟

گفتم: ببین فردا میریم دم دانشگاه. من دوستای گیتا رو نشونت میدم توهم مثلاً رفتی واسه تحقیق یه چند تا سوال ازشون میپرسی.

بشکنی زد وگفت: ایول باشه! حالا یه ناهار مهمونمون کن دیگه!

کلافه نگاهش کردم وگفتم: تیرداد حوصله ندارم.

از میل بلند شد و روبروم جلو میز ایستاد. چونمو توی دستش گرفت. سرمو بالا آورد وگفت: تو چته؟

سرمو از بین دستاش بیرون آوردم. بلند شدم. با کلافگی گفتم: نمیدونم! فعلاً هیچی نمیدونم تیرداد هیچی...

تیرداد نگاهی به ساعت انداخت ساعت نزدیک ۲ بود: گفت: ول کن دیگه. حالت خوب نیس!!

از خدا خواسته وسایلمو جمع کردم واز شرکت بیرون اومدیم. سوئیچ ماشینو به طرفش پرت کردم که توی هوا گرفتش. گفتم: تو بشین!

نگاهی به آسمون کرد وگفت: خدایا شکر که حداقل تو حال بدی این من میتونم رانندگی کنم.

به طرفش خیز برداشتم وگفتم: اوهوی تو که همیشه پست این ماشیننی. بشین بریم...

هر دو سوار شدید و راه افتاد. تیرداد خعلی ریلکس رانندگی می کرد. جلوی یه رستوران و ایستاد روبه من گفت: چی کوفت میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهم نیس. فقط خودت میدونی ماهی نباشه!

در حال پیاده شدن گفت: باوشه بابا حواسم هس!

پیاده شد و رفت به سمت رستوران. حدود ۲۰ دقیقه-نیم ساعت بعد بیرون اومد. با یه نایلون که توش دو تا ظرف سفید یه بار مصرف بود. در عقب رو براش باز کردم. غذا ها رو عقب گذاشت و خودش نشست جلو. گفتم: چی گرفتی؟ بی خیال شونه ای بالا داد و گفت: برای تو چلو گوشت گرفتم.

به سمت خونه رفتیم غذا ها رو برداشتیم و داخل شدیم. تیرداد اون روز سعی کرد حالمو خوب کنه اما نتونست. اون هم میدونست من ترسیدم، پسر تیزی بود. سعی کرد آروم کنه اما نتونست. فقط قول دا فردا بره دانشگاه. صبح زود دنبالش رفتیم. تیپ اسپرت زده بود. لباس چهار خونه ی مشکی، سفید و قهوه ای. موهای مشکی شو با ژل بالا برده بود. به یه شلوار کتون قهوه ای و یه کفش اسپرت مشکی. سوار ماشین شد و گفت: علیک سلام مجنون.

کوتاه گفتم: علیک!

گفت: خب بهد از اینکه ماموریتمو انجام دادم چی بهم میدی؟ یه نهار مجانی؟ یا نه یه افتخار بده پاشو بیا مهمونی! عصبی وبی حوصله گفتم: میدونی که حوصله شو ندارم. نهار رو میدم اما مهمونی رو حالشو ندارم.

گفت: ارشان اذیت نکن تورو خدا. یه شبه دیگه!

کلافه گفتم: حالا ببینم چی میشه.

گفت: قربون داداش..

گفتم: حالا نگفتم باشه که!

لبخندی زد و گفت: اینطوری که میگی ینی باشه!

تا ساعت ۲ جلوی دانشگاه بودیم. من کلافه و عصبی بودم اما تیرداد تموم دخترای اطرافشو از نظر میگذروند و بعضی اوقاتم پیاده میشد و تیکه می نداشت. چند تا دختر خوب جوابشو میدادن اما بقیشون رد میشدن میرفتن. بالاخره از دور اون دختر موبور که گیتا میگفت اسمش دنیز رو دیدم. کنارشم اون دختری بود که عکس منو نقاشی کرده بود و گیتا می گفت اسمش ساراست. در کنار هم راه می اومدن. به تیرداد نشونشون دادم و گفتم: اوهوی تیرداد حواست باشه نری تو نخ خودشون. سوالاتو میپرسی عین بچه آدم سرتو میندازی پایین ومیای! باشه؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: نه بابا حواسم هس..

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. نزدیک اونا که رسید کاملاً مشخص بود داره با ادبانه حرف میزنه. چندتا سوال پرسید که قیافه اش درهم رفت. بعد به طرف ماشین اومد سرش پایین بود و بد جور اخماش توهم بود. سوار شد گفتم: چی شد؟ کی اش بود؟

گفت: ارشان بی خیال شو. همین!

با تعجب گفتم: چی میگی؟ خب بگو چی شده؟

گفت: داره نامزد میکنه طرف پسردایی شه. دو هفته بعد برای آشنایی به صیغه شیش ماهه میکنن!

انگار یه سطل آب سرد ریختن رو سرم. وا رفتم. با صدایی که خودم به زور می شنیدمش گفتم: تیرداد بگو دروغ میگی.

داد زد: نه ارشان دروغ نیس. ولش کن! گیتا تموم شدم!

گفتم: تیرداد میدونی چی میگی؟ اون دنیای من بود! تیرداد تنها کسی که من عاشقش شدم. گیتا!

دوباره با صدای بلند گفت: ولی حالا تموم شده. می خوام برو خودت ببین!

منم صدامو بالا بردم و گفتم: دروغ میگی لعنتی!

محکم دستمو کوبوندم به فرمون و گفتم: دروغ میگی!

سرشو به طرفین تکون داد و گفت: ارشان تمومش کن. میریم خودمون میبینیم.

چشام پر از خواهش شد بهش زل زدمو گفتم: تیرداد میدونی که دق میکنم.

گفت: نه ارشان باید ببنی که تموم شده تا ولش کنی. حالام پیاده شو من بشینم.

جامو بهش دادم چقدر خوب درک میکرد الان دیگه نمیتونم بشینم. حس اینکه گیتا از دستم رفت تموم عضلاتم رو شل کرده بود. به سختی ماشین رو دور زدم و نشستم. تیرداد هم روشن کرد و راه افتادیم. رفتیم خونه ی من. هنوز حرف های تیرداد توی گوشم زنگ میزد. وارد خونه که شدیم فقط تونستم خودمو به کاناپه برسونم. پاهام سست شده بود روی کاناپه ولو شدم. تیرداد روبروم روی یه مبل دیگه نشست. قیافش گرفته بود اما من نمیتونستم حتی حرف بزنم. گیتا از دستم رفته بود. سرم رو بین دستام گرفتم. شقشه هامو فشار دادم اما درد بدی توی سرم پیچیده بود. تیرداد بلند شد اما نگاش نکردم که ببینم کجا میره. بعد از چند دقیقه برگشت کنارم نشست و گفت: بیا اینو بخور! نگاش کردم توی دستش لیوان آب بود و یه قرص. گفتم: نمیخورم.

گفت: می خوری یا بکنم توی حلقه؟

به زور آب رو گرفتم و قرص رو توی دهنم گذاشتم و آب رو سر کشیدم. لیوان رو روی میز گذاشتم و بهش گفتم: پاشو برو میخوام تنها باشم.

-تنها باشی که چی؟ هستم پیشت فعلا!

-مگه تو کار و زندگی نداری؟ پاشو برو دیگه.

-حالت بد شد من چه خاکی تو سرم بریزم؟

کلافه گفتم: تیرداد پاشو گور تو گم کن. حالم بد شد به آرشین زنگ میزنم.

گفت: مگه خواهرت بیکاره؟

گفتم: تیرداد خوابم میاد. میخوام بخوابم.

با لحن مهربونی گفت: ارشان میخوای بمونم؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم: تیرداد بخوابم حالم بهتر میشه!

شونه ای بالا انداخت و گفت: من میرم ولی مدیونی اگه حالت بد شه زنگ نزن! فردا میای شرکت؟

گفتم: آره میام. پاشو برو دیگه.

از جابلند شد دستی به شونه ام زد و گفت: پس میبینمت. خدافظ.

کوتاه گفتم: خدافظ.

چند دقیقه ی بعد صدای در حیات نشون دهنده ی رفتن تیرداد بود. نفس راحتی کشیدم. بلند شدم رفتم طرف اتاقی که گیتا اون شب توش خوابیده بود. درشو قفل کرده بودم. کلیدشو برداشتم و در رو باز کردم و لحظه ای توی چهار چوب در ایستادم. نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش هنوزم توی اتاق بود. نگاهی به اطراف کردم: هنوزم بودنشو حس میکردم اما... اما فکر اینکه دیگه مال من نیست مته کبریتی بود روی انبار باروت افکارم وهمشونو به آتیش میکشید. دوباره در اتاق رو بستم و رفتم سمت اتاق خودم. روی تختم ولو شدم که خیلی زود خوابم برد....

دوهفته خودمو با انواع کار و قرارداد مشغول کردم اما هر چقدر سعی کردم اون شب نرسه نشد. اون شب لعنتی بالاخره رسید. صبح ساعت ۵ بیدار شدم: رفتم حموم: اومدم بیرون. چای ساز رو روشن کردم: موهامو خشک کردم، سعی کردم ته ریشمو بزوم اما دستم می لرزید؛ بالاخره با هر جون کندن بود کارم تموم شد. چای رو تلخ وبدون قند خوردم. موهامو شونه کردم: رفتم سراغ کمدم. یه شلوار سرمه ای پارچه ای پوشیدم و یه لباس دویقه که یقه زیرش چهار خونه آبی و مشکی بود وروشم سرمه ای بود. آستیناشو بالا زدم. ساعت رو انداختم بهش نگاه کردم تازه یه ربع به ۷ بود. میدونستم تیرداد بیداره. گوشیمو برداشتم و بهش sms دادم:

**slm.bidari?age bidari zang bezan**

حدود یه ربع بعد صدای زنگ خونه بلند شد، برداشتم: بله!

- سلاملیکم آقا!چه عجب سحر خیز شدی؟
- سلام.تیرداد حوصله ندارم میتونی یه کاری کنی؟
- ببین تو تا کارت به من نیوفته،زنگ نمیزنی.چی شده؟
- ماشینتو میخوام.
- وااا خل شدی؟ماشین منو میخوای چی کار؟
- میدی یانه؟
- میدم.مطمئنی حالت خوبه ارشان؟
- خوبم بابا.
- ولی تن صدات اینو نمیگه.کدومو بیارم؟جایی میری؟
- L90 رو بیار.دارم میرم خودم ببینم.
- چی رو؟
- خنک خدا امروز جمعه ست.
- خب؟که چی؟
- امروز دوهفته از اون روزی که دوستای گیتا رو دیدیم می گذره!
- صدای زدن دستشو به پیشونیش رو از پشت تلفن هم میشد شنید.سریع گفت:آخ،آخ،آخ.
- چند ثانیه سکوت کرد بعد با شک پرسید:ببینم نکنه.نکنه واقعاً می خوام بری خودت ببنی؟
- خب آره دیگه.خودت گفتی!
- ارشان غلط کردم.بی خیال شو.
- ببین تیرداد من کاری به کار تو ندارم.نمی آی نیا ماشینتو بردار واسم بیار.
- جون تیرداد بی خیال شو.
- تیرداد بس می کنی یانه؟گفتم تا خودم نبینم باورم نمیشه.
- با شک پرسید:ارشان مطمئنی؟
- داد زد:تیرداد میاریش یانه؟

در حالی که تابلو بود هول شده سریع گفت: خيله خب داد نزن. هفت ونيم اونجام.

-منتظرم.

-فعلاً.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی میز ناهار خوری نشستم. عصبی بودم و پام ضرب گرفته بود و منتظر تیرداد بودم. چشمم به ساعت دوخته شده بود که دوباره سردردم شروع شد. به طرف طرف قرصا رفتم. چند تا از قرصا رو باهم خوردم. یه لیوان آب هم خوردم. نفس راحتی کشیدم. کمی سردردم آرام شده. به ساعت نگاه کردم هفت و بیست و پنج دقیقه بود اما صدای زنگ آیفون اومد. رفتم آیفون رو برداشتم. چهره ی تیرداد رو دیدم؛ گفتم: وایسا. اومدم پایین.

کیف پولمو توی جیب شلوارم گذاشتم. سوئیچ ماشینو کلید خونه رو برداشتم و رفتم بیرون. از حیاط سریع رد شدم. تیرداد بلوز آستین بلند بنفش تیره پوشیده بود و با یه شلوار جین مشکی. هیکلش چهار شونه بود و موهای مشکی و چشمای مشکی و پوست گندمگونی داشت. اما در کل جذاب بود. قیافه ی اونم گرفته بود. هر دو سوار ماشینش شدیم. تیرداد پشت فرمون بود و منم کنارش نشسته بودم. هر دوساکت بودیم. گاهی اوقات من کوتاه میگفتم: بیپیچ چپ، برو راست و....

بالاخره رسیدیم جلوی خونه ای که گیتا اونجا بود. نگاهی به خونه کردم. ساعت ۸ بود. پسری که دفته پیش همراه اون پسر کت و شلواری بود رو دیدم که با سرعت از طرفی به طرف دیگه ای میرفت. تا ساعت ۱ خبری از اون BMW آبی نبود. که بالاخره راس ساعت ۱؛ BMW آبی جلوی خونه ترمز کرد. گیتا بیرون اومد و پشت سرش هم همون دختره که رفته دنبال گیتا خونه ی خواهرش. فکر کنم خواهرش بود. گیتا جلو نشست و خواهرش عقب. رو به تیرداد گفتم: روشن کن بریم.

گفت: صبر کن راه بیوفتن میریم دیگه.

BMW آبی کمی جلو رفت که تیرداد هم ماشینو روشن کرد و جعلی دورتر از اونا تعقیبشون میکرد. بعد از چند دقیقه رسیدن به یه ساختمون بلند. گیتا و خواهرش پیاده شدن و رفتن تو. BMW هم بعد از چند دقیقه راه افتاد. رو به تیرداد گفتم: برو دنبالش!

گفت: میخوای چی کار کنی؟

گفتم: برو فعلاً!

تیرداد دنبالش می رفت اما از دور. جلوی یه آرایشگاه مردونه ایستاد؛ ماشینو پارک کرد و پیاده شد.



گفتم: من میرم تو.

گفت: که چی بشه؟

بی حوصله گفتم: می خوام ببینمش همین!

نگران نگام کرد وگفت: ارشان کله تو خر گاز نگیره یه کاری کنی نتونیم جمعش کنیم.

گفتم: تیرداد خر که نیستم. شاید گیتای من با این خوشبخت میشه.

بازم نگران نگام کرد. لبخند مصنوعی و کم جونی زد. سریع از ماشین پیاده شدم و داخل آرایشگاه شدم. پسر رو از پشت شناختم. روبروی میزی ایستاده بود و صحبت میکرد. وقتی برگشت بالاخره تونستم ببینمش.

موهای مشکی و چشمای سبز، بینی معمولی. یکم قد وقواره اش از من کوتاه تر بود. مات نگاش کردم. تو دلم گفتم: کاش من جای این بودم.

پسر هم منو نگاه کرد اما گذرا.

مردی که پشت میز بود رو به پسره گفت: کیانوش بشین اونجا اومدم!

به نگاهی به من کرد وگفت: کاری دارین؟

سریع گفتم: نه نه!

بیرون رفتم. ماشین تیردا کمی جلوتر بود. تند دویدم و سوارش شدم. در ماشینو محکم بستم. نفسام تند شده بود. هنوز چهره اش جلو چشم بود. تیرداد گفت: چی شد؟ دیدیش؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم وگفتم: برو خونه ام!

تیرداد بدون حرف راه افتاد به سمت خونه ام. سعی کردم جلوی سر دردم رو بگیرم. محکم با دستام شقیقه هامو فشار دادم. صدای گوشیم بلند شد از جیبم در آوردم. بی حوصله دکمه اتصال رو زدم و کلافه گفتم: بله؟

صدای آرشین رو راحت تشخیص دادم که گفت: سلام داداشی گلم!

گفتم: علیک سلام! جانم خواهری؟

گفت: داداشی به ما سر نمیزنی ها!

بی حوصله گفتم: کار دارم خواهری چیزی شده؟

-نه. امشب میای اینجا؟

-امشب که نمیتونم. فردا شب خوبه؟

-میای دیگه حتماً؟

-آره بابا میام.

-باشه میبینمت داداشی.

-خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم که تیرداد گفت: آرشین بود؟

گفتم: اوهوم.

-چی میگفت؟

-هچی. ولش کن.

سرمو به شیشه تکیه داده بودم که تیرداد محکم ترمز کرد و پیاده شد. منم حرفی نزد. اصلاً دلم نمیخواست حرف بزنم. بعد از ۴۵ دقیقه برگشت. نگاش کردم دیدم دوتا نایلون دستشه. ای بمیری که نمیتونی شیکم خالی دووم بیاری. عصبی نگاش کردم اما خب اونکه جای من نبود. نشست تو ماشین. گفتم: برو بهشت زهرا.

متعجب نگام کرد که گفتم: برو دیگه. اه!

آروم گفتم: خيله خب.

ماشین رو روشن کرد. پاشو روی پدال گاز گذاشته بود و برنمیداشت. همیشه وقتی عصبی میشد خرکی رانندگی میکرد. سبقت میگرفت و مار پیچی حرکت میکرد. داد زد: اوهوی بیشورا! یواش برو!

بدتر شد که بهتر نشد. البته منم بدم نمی اومد. بالاخره رسیدیم ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. به طرف قبر ارشام رفتیم. تیرداد آروم ودست به سینه بالای سر قبر ایستاده بود. منم زانو زدم و نشستم.

زیر لب گفتم: داداشی دیدی؟ دیدی تموم شد؟ دیدی ترسیدم؟ دیدی مرد نبودم؟ تموم شد اما تو دل من نه! ساخته بگم اما هنوزم دوستش دارم!

نگاهی به قبر کردم. فاتحه ای براش خوندم. سر قبر بابام هم که کمی اونور تر بود رفتیم. تنها فاتحه ای خوندم و به طرف ماشین راه افتادم.

تیرداد صندلی کنار راننده رو ترجیح داد منم نشستم پشت فرمون. هنوز لحظه ای صورت پسره از جلو چشم کنار نمیرفت. اسمش توی مغزم سوت میکشید: کیانوش!!

رفتم سمت خونه خودم. دم در پیاده شدم و روبه تیرداد گفتم: من باید برم جایب! کاری نداری؟

گفت: میخوای بیام؟

پوز خندی زد و گفت: لارم نکرده! من مته اون نیستم. دلم نمیخواد دل بسوزونی.

رفتم سمت در خونه که گفت: ارشان صبر کن!

سر جام و ایستادم. برنگشتم. صداشو شنیدم. کنارم و ایستاد. یه نایلون روبروم گرفت و گفت: میدونم حوصله غذا

درست کردن نداری. اینو بخور!

گفتم: اشتهای ندارم.

با تحکم گفت: اشتهای ندارم نداریم. بخور حوصله ندارم حالت بد بشه!

به اجبار ازش گرفتم. راست می‌گفت. معده ام اوضاعش زیاد خوب نبود. سر دردم هم دوباره شدید شده بود. اه لعنتی!

زیر لب گفتم: خدا فظا!

اونم لبخندی زد و رفت. صدای جیغ لاستیکاش کل کوچه رو پر کرد. کلید انداختم و وارد خونه شدم. بازم این سکوت لعنتی! تا ۴ سال پیش هر روز یه وعده دعا داشتیم. آخرشم ارشام همیشه میومد و اسه منت کشی یا یه چیز تو همین مایه ها! رفتم داخل سعی کردم به اجبار یه ذره از غذایی که تیرداد خریده بود رو بخورم. چند تاقاشق خوردم اما معده ام نتونست هضم کنه و همه رو بالا آوردم. هنوز لباسای بیرونم تنم بود. سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون. توی خیابونا بی هدف گشت می زدم؛ به خودم که اومدم دیدم توراها پر نگاهم. بالاخره رسیدم. ماشینو یه گوشه پارک کردم و از صخره ها و سنگ ها بالا رفتم. این دفه دیگه حتی صدایی از حنجره ام خارج نمیشد چه برسه به اینکه دعا کنم یا داد بزنم. یکم عقب تر از پرتگاه نشستیم. دو تا زانو هامو بغلم گرفتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. خیس شدن سر زانو هام خبر از دلی میداد که همین امروز شکست. دلی که هنوزم باورش همیشه گیتارو از دست داده. گیتایی که فکر میکردم با یه لبخندش کل قلبمو توی دستش میگیره اما حالا نه لبخندش و اسه منه نه اون دستای ظریفش. دلم نمیخواست هیچ وقت اون لحظه تموم بشه. دلم میخواست همونجا و اسه خودم باشم. تا حالا و اسه این دنیا بودم. دنیایی که خعلی راحت بهترین تکیه گاهمو ازم گرفت. خعلی راحت همه چیزمو ازم گرفت.....

صداش تو ذهنم پیچید که می گفت: هیچ وقت گریه نکن. اشکات و اسه داداشت عذابه!

میبینی داداشم؟ میبینی؟ من حتی راحت تر از تو از دستش دادام. چون عقب کشیدم. آره منم یه ترسوام. به بزدل. میتراسم از این عشق لعنتی. لبخند تلخی زدم. من اینا رو به کی میگم؟ به داداشی که تمام حرفای دلمو بایه نگاه میخونه؟ بالاخره اون قسمتی از من بود. اگه اون نمی فهمید پس کی باید میفهمید؟ بازم صدای این گوشی مزاحم بلند شد. بی حوصله به شماره گوشی نگاه کردم؛ تیرداد بود. گفتم: بله؟

-بله و بلا. بله و زهرمار. بله و صدتا درد بی درمون. کدوم گوری هستی؟

-به تو چه؟

-خیر سرم دوست چندین و چند سالتم. میدونی چند صد هزار بار به خونتون زنگ زدم؟ به آرشین هم زنگ زدم گفت ازت خبر نداره. قلبم اومد تو دهنم. انسان احمق ابی شعور!

-اه..خیله خب بیرونم.

-کجا؟

-نمیتونم بگم کجا. کاری داری؟

-آره یادم رفت درباره یه چیزی باهات حرف بزنم!

-حتماً امروز؟

-آره بابا واجبه دیگه.

-خیله خب میدونی کجام؟

-قرار گاه همیشگی؟

-آره پاشو بیا.

-خیله خب نیم ساعت یا نهایتاً ۴۵ دقیقه دیگه اونجام.

-باشه فعلاً.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. تیرداد دوست صمیمی من وارشام بود تقریباً تمام جاهایی که ما می رفتیم رو فوت آب بود. قرار گاهمون روهم خوب میشناخت. می دونست یکی از ماها دلمون میگیره، همیشه میایم اینجا. گوشی مو توی جیبم گذاشتم. به غیر از دویا سه تا گروه کوهنوردی کسی نبود. ساعتو نگاه کردم تقریباً ساعت ۶ بعد از ظهر بود. از کی تا حالا من اینجا نشسته بودم خدا عالمه!

نزدیکای ساعت ۷ بود که تیرداد هم رسید. اونم نشست کنار من وگفت: علیک سلام!

سری به نشونه ی سلام تکون دادم که گفت: پاشو بریم کارت دارم!

خودش زودتر پاشد و خودش رو تکوند. منم بلند شدم. یه لحظه توی چشماش نگاه کردم. انگار نگام اونقدر نا امید بود که تیرداد تاب نیاورد و سرشو پایین انداخت و جلوتر راه افتاد وگفت: منو رسوندن اینجا. با ماشین تو بریم؟  
گفتم: برو یه ذره جلوتر پارک شده.

جلوتر از من میرفت. نزدیک ماشین ایستاد و دستشو جلو آورد و گفت: بده بیاد.

دستم تو جیبم کردم. سوئیچ رو کف دستش گذاشتم. گفت: بشین بریم خبرایی خوبی برات دارم!

لبخند تصنعی زدم و در کنار راننده رو باز کردم و سوار شدم. تیرداد هم نشست. روشن کرد و گفت: ارشان باید بری دبی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: هان؟ چی میگی؟ کجا برم؟ شرکت چی؟

سریع گفت: خفه شو بابا. نه که تو خعلی به شرکت میرسی. من همش از اینور میدوئم به اینور از اونور میدوئم اینور. بخاطر شرکت باید بری.

در حالی که سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم، گفتم: در ست توضیح بده تیرداد.

گفت: ببین یه شرکت فرنسوی پیدا کردیم واسه وارد کردن قطعات اساسی و خوب ماشین. ارشان بخدا یه فرصت خوبه. میری دبی یه معامله نون و آب دار میکنی، برمیگردی. همین! اما یه دو-سه ماه باید بمونی!

گفتم: مگه نگفتی یه معامله ساده ست؟ پس دو-سه ماه موندنش چیه؟

بی حوصله گفت: ارشان حالا برای تو چه فرقی میکنه؟ کار وباری نداری توی این خراب شده!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: کی باید برم؟

سریع خندید و گفت: ایول پسر حرف گوش کن! شنبه.

بلند گفتم: چه خبر؟ مگه دنبالتون کردن؟

گفت: ارشان به جون تیرداد از دست میرن ها. مامان و بابای من که نمیذارن تک پسرشون دو متر از جلو چشمشون اونور تر بره. تو که راحتی.

پوزخندی زدم و گفتم: کاش بودن. این گیراشونم برام دوست داشتنی بود.

تیرداد سکوت کرده بود. داشبرد رو باز کردم. یکی از CDها رو برداشتم و توی ضبط گذاشتم. چند تا ترک رو رد کردم. اهنگی رو گذاشتم که با اینکه خعلی دوستش داشتم اما فکر نمیکردم یه روزی حرف دلم بشه. صدای خواننده بود که فقط سکوت ماشین رو می شکست:

هر وقت تموم میشد دوباره play می کردم. تیرداد داشت به سمت خونشون میرفت. خیابونای پر از آدم رو نگاه میکردم که بخاطر نم نم بارون سرعتشون بیشتر شده بود.

منو به چی فروختی به دو تا چشم روشن (بی اختیار چشمای سبز کیانوش جلوی چشمم چون گرفت)

به چند تا حرف تب دار به یکی کمتر از من

منو به چی فروختی به نامههای پاره  
به اون که اندازه من تو رو دوست نداره  
منو به چی فروختی به جملههای رنگی  
شکست دل شیشه ایم با چند تا حرف سنگی  
منو به چی فروختی که سر بود از من مگه  
اون که میدونست دلم این روزا حالش بده  
  
منو به چی فروختی به اون که عاشق نبود  
اون که تو عاشقیمون نقشی نداشت جز حسود  
منو به چی فروختی اون از خدا بی خبر  
اون که میدونست دلم بی تو میشه در به در

وقتی میبینم که داری میشی خسته با من / مگه مریضم که بازم بشم دست به دامن؟  
نه دیگه نمیخوام که تو رو آزار بدم / برو با خیال آسوده آزاد بگرد  
گفتی میمونم تا ته دنیا وعده ما / چی شد؟ تو که عوض شودی بعد یه ماه  
کنار اومدم باهات فقط بخاطر حسم / با خودم گفتم اگه یه روز بخواد بره قصم  
تمومه. اینارو نفهمیدی / الانم که داری بدون من سفر میری  
برو باشه پاشو برو نمون واسه / فردایی که میشه همون آش و همون کاسه  
میگفتن که اعتماد نکن این یه زبون بازه / ولی حیف که گوش ناشنوا نبود حاضر  
خودت اینو بگو کی با دلت همسایه تره / اون که فقط فکر میکنه به اعضای تنت؟  
یا اونی که وجود تو براش مقدس بود / چه فایده دست غریبه با تو همدست بود

منو به چی فروختی به اون که عاشق نبود

اون که تو عاشقیمون نقشی نداشت جز حسود

منو به چی فروختی اون از خدا بی خبر

اون که میدونست دلم بی تو میشه در به در

یاد اون شبا که گفتم هر چی خیره میشم بهت / باهات سیر نمیشم .. هه هه

واسه تکرار اون شبا دیره بی شک

الان دیگه فقط کارم اینه خیرم به عکسات / شاید الان با این حرفا میرم رو اعصاب

باشه اگه قسمت اینه دور باش خواستم / بدونی که رفتنت خیلی زور داشت واسم

بهت گفتم هر چی خواستی فقط لب تر کن / من برات مهیا میکنم ضربدر دو

هر جا خواستی باشم با سرعت برق بودم / با این که توی مشکلات خودم غرق بودم

چون آینده هارو با تو میدیدم حیف رویام / حالا من تنهام تو هم بکن کیف دنیات

باهات کاری ندارم به احترام حسم / با تو بودن پایین آورد اعتبار اسمم

نمیخوام که زخمیت کنم من با تیر نفرین / میخوام بدونی تو احساس تو زیر صفری

چه فایده هر چی من بگم تو بازم مریضی / بیخیال برو هر جا باشی واسم عزیزی

منو به چی فروختی به اون که عاشق نبود

اون که تو عاشقیمون نقشی نداشت جز حسود

منو به چی فروختی اون از خدا بی خبر

اون که میدونست دلم بی تو میشه در به در

(منو به چی فروختی-سعید انصار ومهدی فروغی)

تیرداد گفت: فردا شب به مهمونیه.میای؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم که گفت:خوش می گذره بخدا.

گفتم:نمیام. آرشین گفته باید برم اونجا.دلم برای آرشین وبچه هاش تنگ شده.بی خیال!

شونه ای بالا انداخت وگفت:باوشه.بخاطر خودت گفتم.

بعد از چند دقیقه دوباره گفت:میریم خونه بلیطارو بهت بدم.

با تعجب گفتم:بلیط؟حالت خوبه تیرداد؟من یه نفرم ها.عینک لازم نداری؟

کف دستشو به پیشونیش زد وگفت:آخ دیدی چی شد؟اصل کاری رو یادم رفت.مهندس رحیمی هم باهات میاد.

با تعجب گفتم:چی میگی برا خودت همین جوری؟یه خانوم پشت سر من راه بیوفته که چی؟

سریع وسط حرفم پرید وگفت:اولاً درسته یه خانومه اما از ده تا مرد بیشتر حالیشه!میاد از کیفیت قطعات مطمئن بشیم.

عصبی گفتم:نمیشه جاش توی نره خر پاشی بیای؟یا چه میدونم اون آرمین خر تر از خودت پاشه بیاد؟

سریع گفت:نه نمیشه.آرمین کار داره.منم که گفتم بابا اینا نمیذارن.

سریع گفتم:اون بیاد من نیستم.

تیرداد با لحن التماس آمیزی گفت:ارشان بخدا نامزد داره.خره اون حلقه شو ندیدی؟

گفتم:داشته باشه.من این حرفا حالیم نیس.نمیرم بخدا تیرداد.

لحنش خواهشی تر شد وگفت:جوون تیرداد نه نیار.تو مثلاً مدیر عامل اون شرکت لعنتی هستی.اونم که کاری بانو نداره.همخونه ات که نمیشه!اتاقاتون جداعه.اواخر هر هفته میرین صحبت میکنین.جور شد میبندین میان نشد هم نیاین بهتره!

گفتم:میرم تیرداد ولی وای به حالت اگه درباره نامزدش واین حرفا دروغ گفته باشی.اگه بفهمم دروغ گفتی تیکه بزرگت گوشته!

لبخند عمیقی زد وگفت:نوکر تم داداش.قضیه نازدش واینه هم حل شده است.خودم حلقه شو دیدم.

بی حوصله گفتم:من کاری به این کارا ندارم.از الان باهات اتمام حجت کردم گوشه دستت باشه.

احساس میکردم تیرداد برای اینکه حال وهوای من عوض شه دو-سه ماهه بلیط گرفته وگرنه همشه نهایتاً دو هفته ای قرارداد بسته میشه.تیرداد میخواست از اینجا دورم کنه.لبنه زیاد برام مهم نبود منم احتیاج داشتم حال وهوام عوض بشه.چی بهتر از این؟شونه ای بالا انداختم ودوباره به فضای بیرون خیره شدم.

تیرداد جلوی خونشون ترمز کرد وپیاده شد وداخل خونه شد.پدر ومادر تیرداد هر دو از خانواده های اصیل وپولدار بودن وحالا برای اینکه ثروت از دو خانواده بیرون نره باهم عروسی کرده بودن.اما اول از همه علاقتشون بهم



باعث ازدواجشون بود ینی برای هیچکدومشون اجباری در ازدواج وجود نداشته! حالا این تیرداد بود که با تک فرزند بودنش کیف دنیا رو میکرد. ینی پول واقعاً شبیه ریگ زیر پاش می ریختن. اما تیرداد هم پسر بدیا عوضی ای نبود. درسته مهمونی میرفت اما از اوناش نبود...

داشتم فکر میکردم که تیرداد بیرون اومد. اشاره کرد پیاده شم. با بی میلی تموم پیاده شدم وبی حوصله گفتم: بلیطا رو بده برم.

لبخند شیطنت آمیزی زد وگفت: دِه نه دیگه نشد. در عوض یه چیزی بلیطت رو تحویل میگیری.

گفتم: تیرداد شوخیت گرفته؟ بلیطا رو بده برم خونه. کلی کار دارم.

نچ نچی کرد وگفت: مامانم گفته تا نیاد تو به ما یه رخ نشون نده. بلیطا رو بهش نده!

با بی حالی گفتم: جوون تیرداد اذیت نکن حال ندارم بخدا. از طرف منم از مامان عذر خواهی کن.

سرشو به علامت نه تکون داد وگفت: نه دیگه. حرف مامان من یکیه. تو که اینجا بهت بد نمی گذره. حداقل یه شب غذای نسوخته میخوری. مگه بده؟

از روی ناچاری گفتم: وای از دست تو تیرداد. بخدا حوصله ندارم وگرنه همین جا خفت میکردم.

لبخند پیرومندانه ای زد ورفت سمت ماشینم وگفت: تو بر تو، منم میام!

سرمو به طرفین تکون دادم و وارد خونشون شدم. خونه ی تیرداد اپنا یه جاده ی سنگی بود که دو طرفش پر از درخت بید مجنون وانواع گل ها بود. سمت راست بین درختا یه تاپ بزرگ فلزی بود. نگاهی به اطراف کردم: باغبونشون داشت درختا رو هرس میکرد. با یه سلام سرسری بسنده کردم واز کنارش رد شدم. نزدیک خونه بودم که تیرداد نفس نفس زنون بهم نزدیک شد وگفت: بدو که مامانم اگه بدون تو برمی گشتم منو دار میزد. بدو منتظره!

امشب حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به اینکه بخوام با بقیه حرف بزنم وبخندم.

آهسته زمزمه کردم: تیرداد جوون ارشان یه ذره مراعات حال منو بکن. بخدا حالم خوب نیس.

سرشو به نشونه تاسف تکون داد وگفت: میدونم به جون ارشان. ولی تو که میدونی مامان من گیر بده ول کن نیست. تو که تا اینجا اومدی. یه نوک پابشین، یه شامی کوفت کن. باهم میریم خونه ات.

چیزی نگفتم. پله های ورودی خونه رو بالا رفتیم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدیم. خونشون شبیه این کاخ سلطنتی ها بود. پدر و مادر تیرداد سعی زیادی کرده بودن برای درس خوندن تیرداد. تیرداد لیسانس مکانیک داشت اما من اگه جای تیرداد بودم اصلاً درس نمیخوندم. ۲۰ درصد سهام شرکت متعلق به اوئه وبقیه اش هم ماله منه. تیرداد دوست صمیمی من وارشام از زمان دبیرستان بوده. از اون اول هم بچه ای نبود که خودشو واسه بقیه

بگیره. توی هر موقعیتی سعی میکنه خودشو با طرف مقابلش وقف بده و درکش کنه. همین باعث شده بود که من واقعاً دوستش داشته باشم. بعد از ارشام همیشه به سنگ صبور خوبی بوده.

نگاهی به اطراف کردم مجسمه های بزرگ و قیمتی گوشه کنار خونه به آدم چشمک میزد. بالاخره مادر تیرداد از پله های روبرومون پایین اومد. سنش حدود ۴۰ سال بود اما به خودش میرسید. موهای بلوند کرده اش رو بالای سرش بسته بود. رژ لپ صورتی براقی زده بود و آرایش معمولی کرده بود. به شلوار گشاد براق خر دلی و به جفت کفش پاشنه بلند زرد براق و به لباس بلند آستین سه ربع سفید و خردلی تیبش رو کامل کرده بود.

لبخندی زد و گفت: به به آقا ارشان! از این طرفا؟ راه گم کردی؟

سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم: شرمنده ام عاطفه خانوم. کار زیاده و منم درگیر کارای شرکتیم.

سرشو با تاسف تکون داد و گفت: شما دوتا هم الکی خودتون رو درگیر این شرکت کردید. تعطیلش کنید برید کیف دنیا رو بکنید.

لبخند کوتاهی زدم که با دست به پذیرایی اشاره کرد و گفت: شما بشینید من به سیما میگم براتون قهوه بیاره!

تشکر زیر لبی کردم و به سمت پذیرایی رفتم. روبه تیرداد گفتم: جوون تیرداد یه ذره سرعت بده به کارت.

شونه ای بالا انداخت و گفت: به من چه؟ تازه ساعت ۸ شبه. میخوای ساعت ۸ شام بخوریم؟

بی حوصله گفتم: نمیدونم تیرداد. من میخوام برم خونه ام.

کلافه گفت: اه! عین این چه ها!

بعد صداشو شبیه دختر بچه ها کرد و گفت: تیرداد من میخوام برم خونمون! میخوام برم خونمون.

و بعد با لحن خودش گفت: یه بار دیگه بگی با پشت دست میزنم تو دهنه خون بیاد ها!

سعی کردم بخندم اما نمیشد. گفتم: تو که نمیفهمی. تنها کسی که الان حال منو میفهمه زیر یه خروار خاک خوابیده!

پوزخندی زدم که تیرداد سرشو پایین گرفت و با پاش ضرب گرفت. صدای عاطفه خانوم هر دو تامونو از فکر در آورد. گفت: پسرا چتونه؟

روبه تیرداد گفتم: تیرداد مامان زنگ بزن ببین بابات کجا مونده!

چند دقیقه بعد خدمتکارشون برای من چای آورد و برای تیرداد قهوه برامون آورد. هر دو آرام شروع به خوردن کردیم. که صدای بابای تیرداد اومد: تیرداد بابا؟ کجاست این دوست بی معرفت؟

هر دوبلند شدیم که پدر تیرداد وارد شد. تیرداد شباهت زیادی به پدرش داشت. با این تفاوت که پدرش موهاش جو گندمی بود و هیکلش چهارشونه تر و قد بلند تر از تیرداد بود. نزدیک ما شد و با لبخند باهم دست دادیم. نگاهی به سر تا پام کرد و رو به تیرداد گفت: این بچه چرا اینقدر آب رفته بابا؟

تیرداد لبخندی زد که تلخی شو فقط من حس کردم. رو به بابا گفت: نمیدونم بابا. بخدا من پرستارش نیستم.

باباش رو به من کرد و گفت: از فردا می‌گم همین تیرداد وسایلشو جمع کنه بیاد پرستاریتو بکنه. تو از این واسه ما مهم تری! اینکه در هر شرایطی به خودش میرسه!

این نکته آخر رو خودم به عینه دیدم. خندیدم و گفتم: آرا واقعاً موافقم!

دستی به شونه ام زد و روی مبل کنار خودش نشست و رو به ما اشاره کرد که بشینیم. هر دو نشستیم. کمی صحبت کردیم. البته بیشتر پدر تیرداد صحبت می کرد و من کوتاه جواب میدادم. صحبت به سفر دبی رسید و من فقط می گفتم: نمیدونم.

پدر تیرداد رو به تیرداد گفت: تو چرا اینو فرستادی آخه؟ اینکه انقدر حواس پرتی، چیزی از این سفر نمیدونه.

تیرداد سریع گفت: باهاش یه خانوم مهندس رو هم فرستادم بابا جان.

پدر تیرداد لبخندی زد و گفت: پس بعد مسافرت یه عروسی افتادیم.

سریع چشم غره ای به تیرداد رفتم و رو به پدرش گفتم: نه پدر جون. این چه حرفیه؟ خانومه نازد داره. بعدش من این یه مسافرت کاری ساده ست! پدر تیرداد در حالی که همچنان لبخند میزد گفت: نمیدونم بابا جون! توام برای من مته تیردای! حواستون باشه از وقت ازدواجتون نگذره! هر سه سکوت کردیم که عاطفه خانوم وارد پذیرایی شد و گفت: غذا حاضره.

هر سه از پذیرایی خارج شدیم و دور میز نشستیم. انواع غذا ها روی میز بود، تیرداد سریع از هر کدام واسه خودش کشید و شروع به خوردن کرد. عاطفه خانوم رو به من گفت: ارشان جان تعارف نکن بخور.

گفتم: ممنون!

یکم زرشک پلو با مرغ برای خودم ریختم و مشغول شدم. البته بیشتر با غذا بازی میکردم. فکر اینکه الان گیتا داره با کیانوش غذا میخوره عین خوره به جونم افتاده بود و اشتها رو ازم می گرفت. به زور چند قاشق خوردم. تیرداد زود تر از من تموم کرده بود رو کردم بهش و گفتم: پاشو بریم من کای کار دارم!

تیرداد به ناچار رو به مامانش گفت: مامان جوون ارشان شنبه داره میره دبی. من میرم یکم کمکش کمک فرد هم خونه ی خواهرش دعوتی امشب باید وسایلشو جمع کنیم. اجازه رو صادر میکنین؟

چهره ی عاطفه خانوم کمی گرفته شد، رو به من گفت: ارشان جان مارو هم مته پدر و مادر خودت بدون. اتفاقی افتاد مارو در جریان بذار. چیزی هم لازم داشتی حتماً به ما بگو!  
شرمنزده گفتم: ممنون.

پدر تیرداد گفت: بابا جون ایشالا هیچ وقت جاشون خالی نباشه ولی باما تعارف نکن.  
تیرداد بلند شد و رو به من گفت: اه پاشو بریم دیگه! کی بود عین بچه ها می گفت می خوام برم خونه ام؟ پاشو دیگه!  
با پدر و مادر تیرداد خداحافظی کردم و رو به تیرداد گفتم: برو گیتارتو بیار!  
سریع به سمت طبقه ی بالا رفت و دو دقیقه بعد با کیف گیتارش پائین اومد و گفت: بریم دیگه!  
داشتیم خارج میشدیم که پدر تیرداد صدام کرد، تیرداد و ایستاد و گفت: برو بین چی کارت داره؟  
به اجبار دوباره داخل شدم. پدرش لبخندی داشت که منو یاد بابام انداخت. منم لبخندی زدم که دستشو جلو آورد و پاکتی جلوم گرفت و گفت: میدونم فعلاً پولاتون توی بانک یاتوی شرکته. این پیشت باشه.  
سریع دستشو برگردوندم که گفت: فکر کن پدرانہ دارم بهت میدم. تو که دست پدرتو پس نمیزی؟  
به اجبار ازش گرفتم. خواستم دستشو ببوسم که نداشت و گفت: سعی کن مرد باشی! مقاوم باشی...  
سرمو پایین انداختم و گفتم: بخاطر همه چیز ممنون. شرمنده ام کردین!

لبخندی زد و گفت: توام مته پسرمی... برو که زیر پاش علف تازه سبز شد.  
از پدرش خداحافظی کردم و خارج شدم. تیرداد ماشینمو بیرون آورده بود و جای راننده نشسته بود، ماشین رو دور زدم، به پنجره اش زدم و پنجره رو پایین کشید و گفت: سوار شو بریم دیگه.  
اخمامو توهم کردم و گفتم: پیاده شو خودم میخوام بشینم!

نگام کرد، نمیدونم اون چی توی چشای من میدید که سریع بهترین عکس العمل رو نشون میداد. پیاده شد و گفت: بشین فقط تورو خدا من آرزو دارم ارشان.

سریع گفتم: خفه بابا.

سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. تیرداد هم نشست و راه افتادم. دوباره داشتم عین دیوونه ها سبقت می گرفتم و گاز میدادم. تیرداد چهره ی نگرانی به خودش گرفته بود اما حرفی نمیزد.

بهش گفتم: داشبرد رو باز کن.

مطیعانه دست برد به طرف داشبرد و بازش کرد. گفتم: اون CD سفید که روش نوشته یاس رو بکش بیرون.

بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره CD رو کشید بیرون.

گفتم: بذار تو ضبط. CD رو توی ضبط گذاشت. گفتم: ۵ تا ترک بزن جلو!

دکمه جلو رفتن رو فشار میداد وبعد از چند ثانیه انگشتشو عقب کشید. صدای آهنگ ماشنو پر کرد:

سخته حرفم ولی باید رفت

دیگه تمومه دیگه بریدم

دیگه خستم از این که هر چی

هی اومدم و نرسیدم

سخته حرفم ولی باید بدونی خستم

ولی باید بدونی که میرم با یه یادگاری رو دستم

با یه یادگاری رو دستم

سخته رفتن بس که سردم

من حرف دل های شکستم

من با هر خاطره با غم -- میرم با اینکه وابستم

سخته رفتن تلخه حرفم -- ببین من در ها رو بستم

من از غروب جمعم

حتی از سکوت صبحم خستم

سخته حرفم رسیده وقت رفتن

به یاد اون روزا که اسمت هر یه سطر دفتر

نقش می بست چشم با اشک خیرست به

فردایی که توی زندگیم یه بخش دیگست

من نمی دونم بهت نمیومد

که خودتو بکشی کنار از کنار من تو بری گلم

نخواستی بفهمی این رو که من عاشقتم؟؟؟

فهمیدم حق میدم بهت باشه بخند، به من

واقعا که حق داری بخندی

که با اون نگاهت منو به رگباری ببندی

که بدتر از صد تا گلوله سرب داغه

با تو فکر می کردم طلوع صبحه آخه

تا وقتی بودی توی زندگیم من غم نداشتم -- واست تا جایی که تونستم من کم نداشتم

البته خودم می خواستم اینا منت نیست -- ولی با تو بودن واسه من بعد ریسکه

دیگه با خاطرات با تو خوشم پس  
چون که حتی فکر بی تو بودن کشندست

بذار بگم آخرین سطر رو بخونی  
من میرم تا شاید تو قدرم رو بدونی

سخته رفتن بس که سردم  
من حرف دل های شکستم

من با هر خاطره با غم  
میرم با اینکه وابستم

سخته رفتن تلخه حرفم  
ببین من در ها رو بستم

من از غروب جمعم  
حتی از سکوت صبحم خستم

سخته حرفم رسیده وقت رفتن  
گذشت اون روزا تو حرفا بودی حرف اول

حس می کردم اخیرا حرفات با خراشه

اونجا بود که فهمیدم این قصه آخرشه

وقت رفتنه وقت دفن قلبمه -- و خودت می دونی تمومه الکی جو نده

حرف های تلخت هم که نمک زخممه -- و تنها دلخوشیم به قلم دستمه

و باز منم و حسرت اینکه دوباره تنهام

و از خدا حالا می خوام من دو بال پرواز

می دونی چند بار گفتم که تو مال من باش؟؟؟

بگذریم دیگه زدستم در رفته شمار دردام

تو که می دونستی من تکیه گاه محکمتم

بگو با من دیگه چرا آخه نوکرتم؟؟؟

من که هر دقیقم وابسته به دقیقه تو بود

من که حتی لباس تنم به سلیقه تو بود

منی که دست هیچکسی رو با وجودم نمی گرفتم

تو باعث شدی که توی قلبم نمیره نفرت

رسیده وقت رفتن

هرچند من از دلت خیلی وقته رفتم



باشه تو بردی و اینا برات افتخارن؟؟؟

تو ختم عالمی و منم اند خامم؟؟؟

فکر نکنی اهل جبران یا انتقامم

خودم باید دقت می کردم تو انتخابم

سخته رفتن بس که سردم

من حرف دل های شکستم

من درد تموم دنیام

که زخم هام رو خودم بستم

سخته رفتن تلخه حرفم

ببین من در ها رو بستم

من از غروب جمعم

حتی از سکوت صبحم خستم.

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم چکید اما دوباره حرصمو روی پدال گاز خالی کردم وسعی کردم به روی خودم نیارم. بالاخره رسیدم. نزدیک یازده بود. تیرداد کیف گیتارشو روی یکی از مبلا ول کرد و خودش روی کاناپه ولو شد.

گفتم: بلیطا رو بذار رومیز تا یادت نرفته!

سریع گفت: خوب شد گفتی ها. صبر کن!

از روی مبل بلند شد. دست کرد توی جیب شلوارش و بلیطا رو در آورد و انداخت روی میز ناهار خوری و گفت: من یه چرت میخوابم. پرونده این قطعات رو میزه. بخونشون. وسایلت رو هم جمع کن.

سرمو تکون دادمو گفتم: خيله خب فعلاً بخواب بیدارت میکنم.

شب بخیری گفتم و به سمت بالا حرکت کرد. اوه! یادم رفته بود. تیرداد همیشه عادت داشت توی اتاق من بخوابه. سریع پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. داشت با در ور میرفت. گفتم: نکن قفله!

با تعجب گفت: وای! چرا؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: نکنه خبرایی عه کلک!

بی حوصله گفتم: نه بابا. یه جابه جایی کوچولو. برو اون اتاق ته راهرو من اونجا میخوابم.

میدیدم داره از فضولی میترکه اما چون کلاً آدم موقعیت شناسی بود. ناچاراً گفت: باشه. شب بخیر.

گفتم: شب توام بخیر جناب مرغ!

به شوخی این حرف رو زدم اما خودم خوب می دونستم تیرداد وقتی ناراحته یا استرس زیاد داره میخوابه. تیرداد که خوابید به سمت اتاق خودم رفتم. قفلشو باز کردم و داخل شدم. چند دست لباس اسپرت و کت و شلوار و کفش و شلوار جین برداشتم و توی چمدون گذاشتم. عکس خانوادگیمون رو هم که خیلی وقت بود توی کمدم زیر وسایلم بود رو هم بیرون کشیدم. خاک های دورشو فوت کردم. روی شیشه اش دست کشیدم. لبخند منو ارشام و آرشین و بابام توی قاب عکس پیدا شد. لبخند تلخی زدم. دقیقاً ۷ ماه پیش از اون روز لعنتی بود. توی ویلای شمالمون. هنوز صدا ها توی گوشم بود. بابام می گفتم: ارشام نکن. بیا بشین یه عکس درست و حسابی بگیریم.

ارشام در حالی که پشت من می دوئید گفت: بخدا اگه بذارم در بره. صبر کن فضول خان! تو گوشه من فضولی میکنی؟ ارشان وای به حالت اگه دستم بهت برسه کشتمت!

من در حالی که میدوئیدم و میخندیدم، گفتم: ای بابا ارشام بخدا پشه هم تو گوشه ات پیدا نشد.

بابا که روی مبل نشسته بود و نظاره گر ما بود گفت: بس کنید دیگه!

آرشین از اتاقش بیرون اومد، منم ندیدمش، اون داشت خمیازه می کشید، من محکم خوردم بهش، چند متر به عقب رفت، تو همون لحظه ارشام هم محکم تر از من بهش خورد. آرشین با لحن اعتراض آمیزی گفت: هوی وحشی ها چتونه؟

تو همون لحظه من سمت راست بابام نشستم، در حالی که نفس نفس میزد، گفتم: غلط کردم ارشام. بی خیال شو داداش!

ارشام سمت چپ بابا نشست، یه نفس عمیق کشید و گفت: عمراً بی خیال بشم. فعلاً آتش بس.

بابا رو به آرشین گفت: بدو بابا تا این دوتا آش بس اعلام کردن به عکس بگیریم.

آرشین سریع پرید و بالای سر ما ایستاد. من رفتم دوربین رو تنظیم کردم و خودمو رسوندم روی مبل. هنوز حتی صدای چیک چیک فلش عکس هم توی گوشم بود. عکس که گرفته شد در همون لحظه دستی محکم پهلوام رو نیشگون گرفت و دادم بلند شد....

دوباره قطره ی اشکی سمج شد که راهشو پیدا کنه اما بهش زمان ندادم و سریع پاکش کردم. تمام وسایلمو جمع کردم. حتی عکسی که روز اول دیدارمون با گیتا توی آتلیه تیکه هاشو از زمین برداشته بودم و چسب زده بودم رو هم توی چمدونم گذاشتم. ساعت مشکی و صفحه بزرگی رو هم که بابام ۴ سال پیش به من و ارشام کادو داده بود رو روی میز گذاشتم. زنجیر ارشام رو هم پلاک A روش بود رو از ریز لباسم بیرون کشیدم و نگاهش کردم. تو مشتم فشارش دادم و دوباره زیر لباسم کردم. تمام وسایلمو جمع کردم و چمدونم رو بردم تو پذیرایی. روی مبل ولو شدم، ساعت دیواری رو بروم ساعت ۲ شب رونشون میداد. چشمامو روی هم گذاشتم.

لحظه ای قیافه ی کیانوش جلوی چشم جون گرفت. لحظه ای فکر اینکه گیتا امشب تو بغل کیانوش بوده باعث شد اون سردرد لعنتی ام دوباره شروع شه اما این بار خعلی شدید تر. سعی کردم بلند شم. قرصام توی آشپزخونه بود. بلند شدم؛ دو قدم که رفتم نتونستم خودمو کنترل کنم. افتادم زمین. صدای آخم بلند شد. هر چی جوون داشتم توی صدام جمع کردم و گفتم: تیرداد کدوم گوری هستی؟

صدای هراسونشو شنیدم که گفت: ارشان چت شد؟

با اینکه چشمام تار میدید اما دیدم که به سرعت از پله ها پایین اومد. حتی به بار داشت می افتاد زمین. سریع نشست کنارم و گفت: چت شد؟ گفتم: برو قرصام رو بیار روی این آشپزخونه ست...

سریع گفت: باشه. باشه. بیا اول برو بشین.

به کمک تیرداد روی مبل نشستم. تیرداد رفت سمت آشپزخونه. چند دقیقه بعد با یه لیوان آب و نایلون قرصام برگشت. کنارم نشست و قرصام رو گرفت جلوم.

بعد از اینکه خوردم یکم سر دردم خوب شد. نگاهی به سر تاپاش کردم موهاش انگار که به برق وصل شده باشه رفته بود رو هوا.

نگران نگام کرد و گفت: چت شد یهو؟

بی حوصله گفتم: هیچی. برو بخواب.

لجوجانه گفت: تا نگی تکون نمیخورم. بخاطر گیتاست آره؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد: ارشان چرا قبول نمیکنی؟ تموم شده رفته اتو که عقب کشیدی حالا چی میگی؟ ارشان حق نداری شکایت کنی! حق نداری از دست گیتا ناراحت باشی!

گفتم: تیرداد غلط کردم. من گیتا رو میخوام. ترسیدم تیرداد.

گفت: اما ارشان باید قبول کنی حالا دیگه گیتایی وجود نداره!

سرمو تکون دادم که گفت: وسایلتو جمع کردی؟

گفتم: آره. تموم شد برو بخواب. مزاحم توام شدم.

محکم به پشتم زد وگفت: خفه بابا. پرونده رو خوندی؟

سرمو تکون دادم که ینی نه. گفت: میرم بیارم برات توضیح بدم.

گفتم: نه حوصلشو ندارم.

بلند شدم کیف گیتارشو باز کردم. همیشه وقتی حالم خوب نبود می رفتم سراغ گیتارم. چند وقتی بود که گیتار

خودم خراب بود. برای همین تیرداد گیتارشو برام آورد رو به تیرداد گفتم: برو بگیر بکپ حالم خوبه!

نگاهی نگران به سر تاپام کرد. مطمئن بودم که میره. بلند شد وگفت: ارشان تو رو خدا مواظب خودت باش!

بی حوصله گفتم: برو دیگه تیرداد.

به ناچار از روی مبل بلند شد و به طرف پله ها رفت. وقتی که مطمئن شدم رفته. دستمو روی گیتار گذاشتمو چشامو

بستم:

اتاق تاریک وسرد

به عکس پاره ی تو زل میزنم تا دم مرگ

میبینم دستاتو گرفته به کس دیگه

شاید کابوسی که من میبینم ناقص حق

مصیبت تنهایی دیدم

دیگه نپرسا

هر ثانیه اشم

گذشت واسم قد یه سال

من ساده فکر میکردم تویی تنها کسم

واسه همین انتظارای بیجایی داشتم ازت

از روی تعصبم زدم باز ساز جدید

شاید آزادی تو برگردونه یار جدید

آخه اون کیه

که پیشش گیر دلت

تو ام قبول داریش

خوشی زده زیر دلت

این به بار سنگینی بوده روی دوشم

که تو با اون باشی ومن روتو چشم بیوشم

دیگه مجبور نیستی آمارتو بدی به من

اصلاً با هر کی که دلت می خواد بگو وبخند

چقدر دستای من سرده/دارم انگاری میمیرم

خودت خواستی که اینجوری/دارم از پیش تو میرم

همین احساس یاسم رو /همش مدیون چشما تم

یه عمری بی تو خو کردم/با بغض وکینه وماتم

تو که مارو پیچوندی یکی طلب تو

همه خاطره های خوب تو صدقه کن

وقتی دیدم یهو عوض شدی شوکه شدم

آخه بی معرفت چه زود واست کهنه شدم

حتی غرورو شکستم جلوت زانو زدم

گفتم تویی همه زندگیمو تاج سرم

اما بی انصاف زدی شیکوندی دل منو

کسی نبود بگه آروم باشه وگله نکن  
اصلاً باور ندارم که میری خونه بخت  
آخه یه زمونی خوابیدیم ما روی یه تخت  
میدونم بازیچه بودم تو دست توی بی شرم  
غافل از اینکه آخرش به شکست منتهی شم  
عمر و جوونی تو دادم به پات آخه چه سود؟  
جز که هر کی شنید گفت قصه ی عجیبی بود  
چطور دلت اومد به سادگی بهم بگی برو؟  
منم خط زدم از صفحه ی زندگیم تورو

چقدر دستای من سرده/دارم انگاری میمیرم  
خودت خواستی که اینجوری/دارم از پیش تو میرم  
همین احساس یاسم رو /همش مدیون چشمامم  
یه عمری بی تو خو کردم/با بغض و کینه وماتم

واسه بودن با اون چه کارا که کردی  
کاشکی گوشه ی ذهنت فکر مارم میکردی  
گفتم بغلم میکنی تو با لباس عروس  
بااینکه میدونستم خعلی دوستش داری هنوز  
منو با سر زدی آخر به یه زمین گرم  
گفتم مسئله ای نیس خب بابا جوونی کرد  
اونم مته منه؟ دوستت داره بی معرفت؟  
داری سنگشو هی میزنی روی سینه ات؟

منو به خاک سیاه نشوندی دست مریزاد

آخه مگه به توام میشه گفت آدمیزاد؟

تو هی دم میزدی دوستم داری باشه ممنون

اما تصویر یکی دیگه است تو آینه وشمدون

از عشقت جنون گرفتم منه بیچاره باز

توام ترکم کردی بهم گفتی بیمار خاص

این مسیری که میرم ته خطه برام

دیگه قید تو زدم اینم ختم کلام

(قید تو زدم-بهنام غلامی)

یادمه روزای آخر ارشام فقط این آهنگ رو میخوند.به دو بیت آخر که میرسید دستاش می لرزید روی

گیتار.همیشه مشکوک نگاش میکردم اما خود دار تر از این حرفا بود که به من بگه!

گیتارو کنارم گذاشتم،سرمو بین دستام گرفتم ودستامو فشار دادم.سرم ذوق ذوق میکرد.رفتم سمت

آشپزخونه.چراغ رو روشن کردم.نگاهی به اطراف کردم.پالای پله ها رو نگاه کردم.تیرداد نشسته بود وسرشو

پایین گرفته بود.

گفتم:هوی تیرداد اونجا چی کار میکنی؟

سرشو بالا آورد.چشماش سرخ بود.مات نگام کرد وگفتم:تو چته؟

شونه هاشو بالا انداخت.رنگ پریدگی صورتشو قشنگ حس میکردم.

گفتم:پاشو بیا پایین!

آروم پله ها رو پایین اومد.توی درگاه آشپزخونه وایستاد ونگام کرد.گفتم:چته؟لال شدی؟

طرفم اومد.بغلم کرد،سرشو روی شونه ی من گذاشت.صدای بغض آلودش بالاخره دراومد:ارشان کار ارشام رو نکن

بخدا من می میرم!

به زور از خودم جداش کردم،توی چشمای مشکیش زل زدم.مته شب سیاه بود.محکم گفتم:نترس من گیتارو

بدست میارم!

نگاهش نگران شد ولی بعد لبخندی زد وگفت:خوب میدونم!

لبخندی زدمو گفتم: من گرسنمه یه نیمرو میخوریم توام پرونده رو تعریف کن!

گفت: ای به چشم...

صدای تیرداد توی گوشم پیچید که گفت: ارشان یا میشی یا با روش خودم بیدارت کنم؟

بی حوصله گفتم: تو رو خدا تیرداد ولم کن حال و حوصله ندارم!

گفت: بلند شو بابا! اه... دیشب که مراسم تدفین بود. پس فردا سومه فعلاً خبری نیس پاشو...

فهمیدم چی میگه مراسم تدفین عشقم بود. حرفی نزد. از پلو به پهلوی دیگه ام خوابیدم و گفتم: تیرداد حال ندارم بذار یه ذره بخوابم!

نچ ای گفت و ادامه داد: بخدا نمیتونم از لذت بیدار کردن تو بگذرم... پاشو دیگه...

از جام نیم خیز شدم... وای گردنم بدجور خشک شده بود. من دیشب روی کاناپه خوابیده بودم. اه لعنتی! کمرم هم خشک شده بود. خدا بگم چی کارت نکنه تیرداد. چشم غره ای بهش رفتم که گفت: هان؟؟ چته؟؟

گفتم: خعلی بی شعوری بخدا...

گفت: اوهوی! خودتی... پاشو بابا آرشین صد بار زنگ زده...

با تعجب گفتم: واسه چی؟

بی خیال بلند شد به طرف آشپزخونه رفت و چای ساز رو روشن کرد و گفت: هیچی بابا دیشب که نگران بودم، بهش زنگ زدم اونم نگران کردم. توام یادت رفت بهش زنگ بزنی، نگران بود. زنگ زد منم گفتم خوابیده!

سمت گوشیم که روی اپن بود رفتم و شماره آرشین رو گرفتم، با دومین بوق برداشت:

- الو ارشان؟ معلومه تو کجایی؟

- خونه ام خواب بودم.

- ساعت ۱۱ عه چقدر میخوابی؟

- حوصله ندارم آرشین گیر نده.

- چته تو؟

- هیچی. کاری داری بگو؟

- نه... فقط... هیچی. شب مبینمت.

- باشه. فعلاً خدافظ.



-خدافظ.

پوفی کردم و گوشی رو روی این انداختم که تیرداد گفت: چی می گفت؟

شونه ای بالا انداختم وبی حوصله گفتم: هیچی. فکر کنم امشب باز جویی داریم.

گفت: ببین با من خرکی برخورد میکنی! باخواهرت حداقل خوب برخورد کن.... بزرگتره... تگرانته...

گفتم: تیرداد بخدا حال وحوصلشو ندارم... اه

شونه ای بالا انداخت و برای خودش چای ریخت. شکلات صبحانه رو از توی یخچال درآورد و شروع کرد به

خوردن. منم نگاهش میکردم که گفت: چیه عین گاو زل زدی به من؟ آدم ندیدی؟...

چیزی نگفتم... رفتم دست و صورتمو شستم اومدم بیرون که تیرداد گفت: بیا بشین یه چیز کوفت کن...

سریع یه صبونه مختصر خوردم وچمدون هامو کناری گذاشتم. تیرداد گفت: ارشان من دارم میرم فردا تو فرودگاه میبینمت.

بعد از خداحافظی تیرداد هم رفت. نگاهی به خونه انداختم... بیش از حد بهم ریخته بود... یادمه از وقتی گیتا رفته بود دست به وسایل زده بودم. گیتا! چقدر اسمش دور از ذهن وواقعیت بود...

بالاخره از جام بلند شدم، لباسامو از توی پذیرایی جمع کردم و همه رو توی لباسشویی ریختم. ظرفا رو توی ظرفشویی ریختم و شروع کردم به گردگیری. دکور خونه رو هم کمی عوض کردم. روی مبل ولو شدم... اوف! طبقه بالا مونده بود. رفتم بالا، دلم نمیخواست به اتاقی که قبلاً گیتا توش بود دوباره پا بذارم اما نمیشد. داخل شدم اول لباسارو جمع کردم و توی کمد گذاشتم و بعدم وسایل توی کمد رو مرتب کردم. تموم روتختی رو بالشی ها رو هم درآوردم که بندازم لباسشویی. تخت و میز تحریر وچندتا وسایل دیگه رو هم جابجا کردم و بالاخره کارم تو اون اتاق تموم شد. وقتی کارم به کل تموم شد، لبخندی از روی رضایت زدم و نگاهی به ساعت کردم که ۵ بعد از ظهر رو نشون میداد. چمدون هامو توی ماشین گذاشتم، دستمو توی جیبم کردم که کلید خونه رو بیرون بیارم که دستم به پاکتی خورد که دیشب پدر تیرداد بهم داده بود. بیرن کشیدمش درشو باز کردم و پولارو بیرون آوردم. وقتی شمردم چشم ۸ تا شد! ۵ میلیون تومن بود! البته اینا برای پدر تیرداد چیزی نبود اما اینکه به دستم من داده بود بدون اینکه پس بخواد خوش کلی بود! پدر تیرداد توی این ۴ سال خعلی واسه من زحمت کشیده یادم باشه یه تشکر درست و حسابی بکنم. پاکت رو توی جیبم گذاشتم و سوار ماشین شدم. نزدیک خونه ی آرشین جلوی اسباب بازی فروشی وایستادم و پیاده شدم. وارد اسباب بازی فروشی شدم. آقای فروشنده که منو می شناخت باهام خعلی گرم سلام واحوال پرسى کرد اما من کوتاه جوابشو دادم. به سمت ماشین کنترولی های ته مغازه رفتم یه ماشین کنترولی فرمز چشمم رو گرفت. همون رو به فروشنده نشون دادم که واسم آورد منم خریدمش و بیرون اومدم.

سوارماشینم شدم وبه طرف خونه ی آرشین رفتم.جلوی خونشون ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.ماشین کنترولی رو از صندلی کناریم برداشتم وزنگ خونشونو زدم که آرشین سریع جواب داد و در رو برام باز کردم.داخل شدم وسوار آسانسور شدم.جلوی درخونه آرشین پیاده شدم.باربد جلوی درساختمون انتظارم رومیکشید.تا منو دید پرید بغلمو گفت:سلام دایی دلم بلات تنگ سده بود.

بغلش کردم و بوسه ای به گونه اش زدمو گفتم:علیک سلام دایی.منم دلم برات ندازه یه نقطه شده بود.

به همراه باربد داخل شدم.باربد پسر اول آرشین بود که الان ۲سال ونیمش بود.پسر دوم آرشین بردیا بود که الان ۷ماهش بود.

داخل که شدم آرشین سرشو از آشپزخونه بیرون آورد وباخوش حالی گفت:سلام داداش!چه عجب ازاین طرفا؟

رفتم روی مبل داخل پذیرایی نشستم.به؟ آرشین که توی آشپزخونه مشغول بود گفتم:علیک سلام.بذار برسم بعد شروع کن به غر زدن!

آرشین پشتش به من بود اما خنده ای کرد وگفت:آخه تو که گیر نمیای...باید به زور گیرت بیارم.

آرشین برگشت از آشپزخونه بیرون اومد.صورتش از گرمای آشپزخونه سرخ بود.گفتم:بردیا کوش؟

گفت:خواه!نگاهی به باربد که هنوز توی بغل من بود کرد وگفت:اه مامان جون بیا پایین کمر دایی درد گرفت!

باربد رو محکم تر به خودم چسبوندم ورو به آرشین گفتم:چی کار داری بچه رو؟جاش خوبه.

شونه ای بالا انداخت وگفت:هر جور راحتی!

آرشین ۲سال از من ارشام بزرگتر بود.تقریباً شبیه ما بود اما خوشگلتر:چشمای عسلی،بینی کوچولو،لبای برجسته صورتی.در کل قیافه ی خوبی داشت.حالا هم که از شدت گرما سرخ شده بود بانمک شده بود....

گفتم:چه خبرا؟بهنام چطوره؟

سری تکون داد وگفت:خوبه!شکر خدا.توخوبی؟

گفتم:ای بد نیستم.

پرسید:از شرکت چه خبر؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:هیچی فعلاً که فردا دارم میرم دبی برای بستن یه قرار داد.

با دست راستش به گونه اش زد وگفت:وا!داداش؟ما نامحرمیم؟

با تعجب گفتم:نه.چی میگی آرشین؟

با لحنی که از سر روش دلخوری می بارید، گفت: چرا الان باید به من بگی؟

گفتم: آجی بخدا خودمم تازه فهمیدم. همین دیروز تیرداد بهم گفت.

از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. فهمیدم دلخور شده. بارید رو روی مبل گذاشتم و نایلون ماشین رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم: دایی بین برات چی خریدم...

بارید با ذوق گفت: دایی واسه من خریدی؟

گفتم: آره دایی جوون. باز کن بین خوشت میاد؟

بارید با ذوق شروع به باز کردن جعبه ماشین کرد منم به طرف آشپزخونه رفتم، توی درگاه آشپزخونه ایستادم آرشین داشت با حرص غذاشو به هم میزد. آروم جلو رفتم: کنارش ایستادم. قطره ی اشکی روی گونه اش سر خورد. گونه اشو بوسیدمو گفتم: آجی من نبینم گریه کنی ها...

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت: ارشان خعلی بی فکری بخدا... داری میری دبی الان به من میگی؟

خندیدم و گفتم: به جون آجی اگه میدونستم بهت میگفتم.. خودمم دیروز فهمیدم.

دوباره بوشش کردم که خندید و گفت: بسه دیگه حالا! برو بشین منم غذامو درست کنم.

گفتم: آشتی؟

دوباره خندید و گفت: مگه من مته تو بچه ام که قهر کنم؟ من دوتا بچه دارم... قهر کردن از من گذشته...

خندیدم و گفتم: قربون آجی بزرگم برم من!

گفت: خيله خب حالا! خدا نكنه. برو بشین.

رفتم سمت پذیرایی، بارید هنوز مشغول باز کردن جعبه بود. وقتی رسیدم مظلومانه نگاه کرد و گفت: دایی این چلا باز نمیشه؟

خندیدم و کنارش نشستم و جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم: الان بازش میکنم دایی جوون.

ماشین رو از توی جعبه در آوردم و دادم دستش. سریع از دستم قاپید و رفت سر بازیش...

همون لحظه صدای گریه ی بردیا بلند شد. آرشین بلند گفت: گریه نکن مامان... اومد.

سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاق بردیا دوئید. صداش میومد که می گفت: گریه نکن مامان... من اینجام...

بالاخره از اتاق بیرون اومد. بردیا رو توی بغلش تکون میداد. بردیا لب های گل انداخته ای داشت. چشمش هم رنگ چشمای بهنام بود-قهوه ای کم رنگ-لب و بینی کوچولو و تپل.

آرشین رو به من گفت:دایی اش یه دقیقه میتونی بردیا مامان رو نگه داری؟

بلند شدم بردیا رو ازش گرفتم. بردیا نگاهی به من کرد و خنده ی شیرینی کرد. بوسه ای به گونه اش زدم. آرشین گفت:دایی اش اگه بشینی بچه ام گریه میکنه ها...یه ذره راه برو!

بردیا رو دور سالن میگردوندم و توی بغلم تکونش میدادم. بردیا هم میخندی. یکی از انگشتای دستمو که روی شیکمش بود رو دستش گرفت. آرام به طرف دهنش برد و انگشتم رو توی دهنش کرد و بیرون آورد. نگاه کردم...خنده ای میکرد که باعث میشد منم بخندم. توی دوتا دستام گرفتمو ومحکم پیشونیشو بوسیدم. گفتم:الهی دایی فدات شه!

آرشین از توی آشپزخونه اومد بیرون و بردیا رو از من گرفت وگفت:ارشان وسایل شام رو گذاشتم رو این بیار بچین تا بهنامم بیاد.

رفتم سمت آشپزخونه وسایل رو روی میز چیدم که در خونه باز شد و بهنام توی چهار چوب در ظاهر شد. بهنام هیکلی بود اما نه به اندازه من...یه کت اسپرت سفید پوشیده بود با شلوار جین. قیافه ی معمولی داشت اما آدم دوست داشتنی ای بود.

داخل خونه شد. چندتا نایلون میوه دستش بود. بادیدن من میوه ها رو این گذاشت و به طرفم اومد وگفت:به به باد آمد و بوی انبر آمد!چه عجب از این طرفا؟

خندیدم وگفتم:بابا تیربارونم کردی. چه خبرته؟یکی یکی...

خندید وگفت:اوه ببخشید تخته گاز رفتم. حالا سلام. خوبی؟

گفتم:علیک..خوبم.

بعدش باهم دست دادیم. روبه آرشین گفتم:آرشین وسایلو چیدم.

آرشین رو به بهنام گفت:باباش بیا این بردیا رو بگیر که یواش یواش داره خسته میکنه مامانشوا!

بهنام بردیا رو از آرشین گرفت. پیشونی شو بوسید وگفت:باباش قربون خودشو مامانش بره!

آرشین خندید و به طرف آشپزخونه رفت. بهنام بردیا رو دور خونه میچرخوند و قربون صدقه اش میرفت. منم با باربدم مشغول بازی بودم که آرشین گفت:بیاید غذا حاضره....

باربد رو از روی زمین بلند کردم و بغلم گرفتم. روی یکی از صندلی ها نشستم. بهنام صندلی کناریم نشست. آرشین صندلی مخصوص بردیا آورد و بردیا رو نشوند و بهش اسباب بازی هاشو داد. بردیا هم مشغول شد آرشین رو به باربد گفت: مامان از بغل دایی بیا پایین بهت به به بدم..

از لحن حرف زدن آرشین خنده ام گرفت. باربد سریع از بغلم پایین اومد و به طرف صندلی کنار آرشین رفت. آرشین روی صندلی نشوندش و بهش غذا داد. در حالی که به باربد غذا میداد رو به بهنام گفت: ارشان فردا میره دبی....

بهنام به سختی لقمه توی دهنش قورت داد و رو به من با تعجب گفت: ارشان آره؟ کی؟

داشتم غذا مو قورت میدادم که بعدش گفتم: تیرداد کاراشو کرده. به عنوان مدیر شرکت میرم برای بستن یه قرارداد با یه شرکت فرانسوی. فردا هم میرم یه دو-سه ماه دیگه برمیگردم.

بهنام مشکوک نگاه کرد و گفت: چرا دو-سه ماه؟ قرار داد بستن که دویا سه هفته بیشتر طول نمیکشه...

سرمو تکون دادمو گفتم: میدونم! گفتم که. تیرداد کاراشو کرده. من هیچ کاره ام بخدا!

آرشین و بهنام نگاهی به همدیگه کردن و هر دو شونه بالا انداختن. بهنام گفت: ارشان مشکوکی ها! یه شب میای میگی فردا دارم میرم دبی! بعد یهو میگی دو-سه ماه میمونم! تو که هیچ وقت دویا سه هفته بیشتر خارج از کشور رو نمیتونستی تحمل کنی!

مظلومانه نگاهشون کردم و گفتم: من بی خبرم آقا همش تقصیر تیرداده!

چند ثانیه بعد صدای گوشیم بلند شد. از توی جیبم درش آوردم و نگاهی به صفحه اش کردم... تیرداد بود. گفتم: خود نامرد شه.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: ببخشید چند قدم اونور تر دکمه اتصال رو زدم و جواب دادم: چیه؟

-علیک سلام. خوبم. تو خوبی؟

-بر فرض علیک. خوب بودنتم به من ربطی نداره. چی کار داری؟

-اوضاع چطوره؟

-چطوری میخوای باشه؟... آرومتر گفتم: دارم بازجویی میشم.

بلند خندید و گفت: حفته....

با عصبانیت گفتم: خفه بابا. همش تقصیر توعه.

گفت: بابا به من چه؟

آرشین صدام کرد که گفتم: یه دقیقه گوشی تیرداد!

رو به آرشین گفتم: جانم خواهی؟

گفت: بده میخوام با تیرداد حرف بزنم.

لحظه ای شوکه شده شدم ما خودمو جمع وجور کردم و گفتم: باشه فقط یه دقیقه صبر کن!

سری به نشونه موافقت تکون داد رومو برگردوندم. گوشی رو نزدیک کردم به دهنم و گفتم: تیرداد؟

-هان؟ چی شده؟

-تیردا آرشین میخواد باهات حرف بزنه. تو رو خدا نگو این رحیمی یه خانومه وگرنه امشب ترور میشم.

-خیالت تخت. دهنم قرصه!

-مرسی!

-خاهش.

-گوشی رو نگه دار بدم آرشین!

-باشع.

برگشتم گوشی رو سمت آرشین گرفتم. گفتم: بفرمایین.

گوشی رو از دستم قاپید. روی صندلی نشستم و به بهنام نگاه کردم. داشت آروم آروم غذاشو میخورد. آرشین هم از

روی صندلی بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. آروم آروم غذامو میخوردم و به حرفای آرشین گوش دادم:

-مطمئنی؟

....

-حالا چرا دوماه آقا تیرداد؟

....

-مگه یه قرارداد ساده نیس؟ قرارداد های قبلی که دو یا سه هفته بیشتر طول نمیکشید.

....

-باشه ممنون.

....

-نه خدافظ من میدم ارشان.

به طرف من اومد وگوشی رو گرفت جلوم.گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای خنده تیرداد اومد.گفتم:چته؟

-آبجیت خعلی باحاله منم داشت بازجویی میکرد.

-به نظرت خوبه؟؟

-نمیدونم.

-تیرداد من باید برم.

-باوشه.برو.

-فعلاً خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.به سمت میز برگشتم رو صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن.

یکم از غذا که خوردن گفتم:مرسی آبجی خعلی خوب بود.

آرشین گفت:چیزی نخوردی که.

گفتم:چرا زیادم خوردم.

آرشین تقریباً قانع شد وبشقابارو جمع کرد ومنم کمکش کردم.بهنام با باربد وبردیا باری میکرد وآروم آروم به باربد غذا میداد وبردیا رو هم توی بغلش تکون میداد.

وقتی ظرفارو جمع کردم آرشین گفت:برو بشین واستون چای بیارم.

رفتم کنار بهنام نشستم.بهنام دست از بازی کشید وگفت:ارشان چیزی شده؟

خودمو بی خیال نشون دادمو گفتم:نه.چطور؟

بهنام جدی گفت:اسمت اصلاً بهت نمیاد.

با تعجب گفتم:چه ربطی داشت؟

گفت:ارشان بینی دانشمند.ولی تو اصلاً دانا نیستی.خعلی سریع اتفاقی که واست افتاده رو چهره ات لو

میده!نمیتونی زیاد پنهونش کنی.می خوام نگی،نگو.اما دروغ نگو ارشان.

بهنام راست میگفت؛ اصلاً نمیتونستم چیزی رو پنهون کنم، وقتی ناراحت میشدم سریع چهره ام گرفته میشد. بهنام دقیق تو چهره ام نگاه کرد، سعی کردم از زیر نگاه خیره اش در برم که گفت: این دفه دردت با بقیه دردات فرق میکنه! شبیه ۴ سال پیش شدی. دوباره کی رو از دست دادی؟

رومو برگردوندم بارید رو توی بغلم گرفتم ورو به بهنام گفتم: بیخیال!

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و شونه بالا انداخت. بعد از ۱ ساعت حول وحوش ۱۲ از آوشین و بهنام خدا حافظی کردم. بیهو آرشین صدام کرد. برگشتم که گفت: یه دقیقه صبر کن!

سریع به داخل خونه رفت، به بهنام نگاه کردم که اونم چیزی نگفت. آرشین برگشت و گفت: بیا از زیر این قرآن رد شو!

از زیر قرآن رد شدم و بوسش کردم و بالاخره خدا فظی کردم سوار ماشینم شدم و دوباره به سمت قرارگاه همیشه می رفتم...

ماشین رو پارک کردم. همه جا خلوت بود، از صخره ها بالا رفتم. سر قرار همیشه میمون و ایستادم - لب پرتگاه - بلند تر از همیشه داد زدم: خدایا میشنوی؟ منم دارم عقب نشینی میکنم. دارم فرار میکنم. آره... دارم فرار میکنم... خدایا دارم میرم... گیتا رو بخشیدم به تمام بدی های این دنیا... بخشیدمش... آره.....

از بس که داد زدم نفس نفس میزد. نگاهس به اطراف کردم و دوباره راه برگشت رو در پیش گرفتم. حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. رسیدم دم خونه، کلید انداختم و وارد خونه شدم. رفتم سر یخچال و بطری شیر رو تا ته سر کشیدم و به طرف اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به شیشه پنجره زل زدم. ستاره ای سوسو زد و آروم چشمک میزد. همیشه بابام وقتی برامون قصه میگفت، میگفت وقتی دیدی یه ستاره ای بهت چشمک میزنه بدون اون ستاره توعه! به افکار خودم پوزخندی زدم. من کی باشم که ستاره داشته باشم؟

پوفی کردم. به پهلوی دیگه ام خوابیدم و چشمامو محکم بستم و فشار دادم..... بالاخره خوابم برد...

صدای گوشی باعث شد از پلو به پهلوی دیگه ام بخوابم. برگشتم، چشم بسته دستمو جلو بردم و روی میز تکون دادم. بالاخره پیداش کردم. برش داشتم، چشم بسته دکمه اتصال رو زدم و بی حال گفتم:

-هوم؟

صدای داد تیرداد توی گوشم پیچید: هوی؟ تو از خرس قطبی بدتری ها... از ساعت ۸ عه دارم زنگ میزنم. باشو لنگ ظهره.

چشامو باز کردم. عقربه های ساعت رومیزی روی میزم ساعت ۱۲ روشن میداد. روی جام نیم خیز شدم و گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردی؟



-خوبه همین الان گفتم از ساعت ۸ صبه دارم بهت زنگ میزنم. پاشو ارشان ساعت ۵ بعد از ظهر پرواز داری خیر سرت.

-والای تیرداد. دیرم شد. مرسی زنگ زد. قطع کن برم به کارام برسم.

-باشه فقط ساعت ۳ فرودگاه باش.

-خیله خب. قطع کن!

-باشه میبینمت.

-خدافظ...

-خدافظ.

سریع گوشی رو قطع کردم. تختمو مرتب کردم و پریدم طرف حموم. به دوش ۴۵ دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم. به لباس راحتی خونه پوشیدم و رفتم پایین. چای ساز رو روشن کردم. از توی یخچال تمام محتوی یاتوشو بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. به لیوان چای ریختم و شروع کردم به خوردن. میخواستم ته همه ی خوراکی هامو در بیارم. کرخ، پنیره، شکلات صبحانه و عسل...!

انقدر خوردم که حس کردم الانه که بترکم. سریع ظرفارو شستم و نگاهی به ساعت کردک که یک و ربع رو نشون میداد. رفتم بالا و توی کمدم سرک کشیدم. لباسی که میخواستم بپوشم رو آماده کنار گذاشته بودم: به شلوار جین یخی، به بلوز طوسی و سفید آستین بلند و به کفش اسپرت مشکی پوشیدم. آستینای لباسمو تا آرنج بالا زدم و موهامو هم ژل زدم و حالت دادم. کمدمو باز کردم دستبند چرم قهوه ای رو برداشتم و روی دستم بستم. ساعت رو هم بستم و نگاهی به خودم کردم هنوز بی روح بودن چشمای عسلی ام حتی توی آینه هم تو ذوق میزد و بعد به ساعت نگاه کردم. ساعت ۲ رو نشون میداد. سریع وسایلمو جمع کردم و همه چیز رو چک کردم. بالاخره در خونه رو قفل کردم و رفتم بیرون. به ساعت وقت داشتم چون فرودگاه دور بود به سمت فرودگاه حرکت کردم. ساعت ۳ دقیقاً به فرودگاه رسیدم. چمدونم رو برداشتم و به طرف فرودگاه رفتم. داخل فرودگاه سریع تیرداد رو شناختم. به لباس دو یقه پوشیده بود که یقه زیریش مشکی بود و لباسشم سرمه ای بود و به شلوار جین سرمه ای و به کفش مشکی پوشیده بود. موهاشم مته همیشه بود. سریع به طرفم اومد و گفت: کجایی تو؟

ساعتمو جلو صورتش گرفتم و گفتم: ساعت ۳ه دیگه. به موقع رسیدم.

بی حوصله سر تکون داد و گفت: خیله خب بیا که پدر و مادر خانوم رحیمی میخوان تو رو ببینن!

با تعجب گفتم: منو؟ چرا؟

گفت: چه میدونم؟ کچلم کردن بخدا ارشان. میخوان ببینن دخترشونو دست کی میسپرن. نامزدشم که از حرصش فقط داره راه میره. بخدا دو دقیقه دیر می اومدی دندوناشو توی دهنش خرد میکردم. گفتم: خایله خب تیرداد... بریم ببینیم چی میگن.....

با تیرداد یکم جلوتر رفتیم. یه آقا و خانوم مسنی رو دیدم که خانومه چادری بود و آقاهه هم معلوم بود مذهبییه! یه پسری هم با چشم و ابروی مشکی و صورت سرخ شده از زور عصبانیت وقد وقواره معمولی کنارشون ایستاده بود. هر دو جلو رفتیم. من با آقای مسنی که تیرداد می گفت پدر خانوم رحیمی عه دست دادم و بعد هم با مادرش سلام و احوال پرسیدم. به اون پسر جوون که رسیدم نگاهی به سر تا پام کرد و بعد خیلی سرد گفت: پارسا هستم نامزد تکتتم!

جاااان؟ تکتتم کیه این وسط؟

یه صدایی توی ذهنم گفت: احمق جان خانوم رحیمیه دیگه!

سریع خودمو جمع و جور کردم و دستشو به گرمی فشردم و گفتم: ارشان فرازند هستم!

به سردی گفت: میدونم!

دستشو سریع از دستم بیرون کشید. به جوری نگام میکرد انگار من قراره نامزدشو از دستش بقایم.... حالا انگار چه تحفه ای هم هست...

نگاهی به خانوم رحیمی یا به قول پارسا تکتتم کردم: چشمای مشکی، یه بینی سربالای عملی، یه لب کوچیک و صورت گندمگون و کوچولو. یه سال از مدل چروک سرمه ای سرش بود باتوپ توپ های رنگی که همه ی موهاشو دربر گرفته بود. یه آرایش ملایم و کم رنگ داشت. یه مانتو آبی روشن و به شلوار گشاد سرمه ای و کفش اسپرت سفید پاش بود.

باهم یه سلام و علیک مختصر کردیم و بعد از کلی سفارش های پدر و مادر خانوم رحیمی بالاخره شماره پروازمون رو گفتن و باهم خدافظی کردیم. به طرف تیرداد رفتم، بغلش کردم که زیر گوشم گفت: ارشان برو و مرد برگرد. همه چی روبروده به دست باد و فراموشش کن.

از خیسی شونه اش فهمید اشک ریختم یه ضربه آروم به پشتم زد و گفت: نبینم رفیقم گریه کنه!

آروم گفتم: تیرداد دیگه نمیتونم. از توانم خارجه این همه درد بخدا.

پشتمونوازش کرد و گفت: هیچ وقت این حرف رونزن! تو توانت بالاتر از این حرفاست.

بغض گلومو گرفت. گفتم: نیست تیرداد... نیست!

آروم منو از خودش جدا کرد و توی چشم زل زد و گفت: هست. میدونم. برو و مرد برگرد. برو و بشو همون ارشان چند ماه پیش!

باهاش دست دادم... کلید و سوئیچ رو دادم و خدافظی کردیم.

بعد از کلی دنگ و فنگ سوار هواپیما شدیم. منو تکتیم کنار هم نشستیم. اون کنار پنجره منم صندلی کناریش. هندزفیری گوشیمو وصل کردم و به صندلی تکیه دادم و چشممو بستم و غرق آهنگ شدم...

گیتا:

صدای گلاره اومد که به زور تکونم داد و سعی داشت بیدارم کنه. پامو به طرفش پرت کردم که جای خالی داد. گفتم: گلاره دیشب ساعت ۵ خوابیدم و لم کن تو رو خدا!

گفت: گیتا پا نشی با چک و لگد بیدارت میکنم. ساعت ۱۲ ظهره پاشو دیگه!

بی حوصله و کلافه گفتم: بخدا خوابم میاد. بی خیال!

گفت: نه. همیشه. بعد از ظهر با بچه ها داریم میریم بیرون!

بیخیال گفتم: بچه ها کی ان دیگه؟

محکم هلم داد و گفت: اه... مسخره. کیارش زنگ زد گفت هر چی گوشی تو رو گرفته جواب ندادی منم گفتم عین خرس قطبی خوابیدی! گفت بهت بگم بعد از ظهر داریم میریم بیرون.

سرم رو توی بالش فشار دادم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم: خب که چی؟ میگفتی نمیام.

ضربه محکمی به پشتم زد و گفت: همیشه!

گفتم: اه چرا همیشه؟ خوبم همیشه...

گفت: نه. چون من گفتم میایم.

توی جام نیم خیز شدم و گفتم: تو غلط کردی! دوست داری خودت پاشو برو... پاشو من خوابم میاد گلاره...

شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جور خودت میدونی!

از اینکه انقدر زود عقب کشیده بود تعجب کردم اما خوش حال شدم و سریع پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم...

احساس کردک یکی داره گونه امو ناز میکنه. گفتم: گلاره ول کن خوابم میادا!

صدای نشنیدم؛ فکر کردم خیالاتی شدم پس پتو رو روی صورتم کشیدم و دوباره خوابیدم. احساس کردم گرمی نفس های یه نفر دقیقاً میخوره توی صورتم، پتو رو تا بالای سرم کشیدم و بیخیال گفتم: گلاره این بار نری بلند میشم میزنمتا!!!!!!

-زندن هاتم به جون خریدارم بانوی خوابالوی من..

سریع پتو رو از سرم کشیدم و به صورت خندونش نگاه کردم و گفتم: کیانوش تویی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد که گفتم: چرا نگفتی پس؟

لبخند ریزی زد و گفت: آخه وقتی خوابی خعلی قشنگ تر میشی گیتا...

اخمی کردم و گفتم: مگه بیدارم زشتم؟

خنده ای کرد و گفت: نه خانومم... گفتم که خوشگلتر میشی عزیزم...

منم لبخندی زدمو پرسیدم: راستی تو اینجا چی کار میکنی؟

گفت: هیچی والا! از بس خانوممون خواب آلوده ما هم مجبور شدیم بمونیم خونه!

گفتم: چطور مگه؟

گفت: کیارش و بچه ها برنامه داشتن بریم بیرون. تو که گفتی نمای کیارش گفت گلاره رو برمیداریم و میریم. منم

گفتم که میمونم پیش تو!

پرسیدم: مامان اینا کوشن؟

گفت: مامانت و بابات و گلدیس هم همون ظهر رفتن خونه ما. الان منم وشما!

لبخند شیطنت آمیزی زد که گفتم: خيله خب حالا از لبه تخت من بلند و لطف کن از اتاقم برو بیرون. منم از این

خواب آلودگی در پیام میام پایین.

گفت: نمیرم جام خوبه!

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: کیانوش! اذیت نکن دیگه... برو الان منم میام.

سرشو به علامت نه تکون داد و گفت: جام خوبه... الان که ما محرمیم برا چی باید برم پایین؟

از جام بلند شدم. پتو رو به کناری پرت کردم و گفتم: اینجوری من راحت نیستم...

از جاش بلند شد و گفت: چشم خانومم. پایین منتظرتم... پبا خوش حالی گفتم: مرسی!

از در که بیرون رفت سریع به دست شویی ته راهرو رفتم و دست و صورتو شستم و به اتاقم برگشتم. سریع موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم. لباسمو با یه ست بلوز و شلوار آبی عوض کردم و رفتم پایین. کیانوش روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. وقتی رفتم پایین لبخندی زد و گفت: به به خانومم! وقت خواب؟ اخمی کردم و چشم غره ای بهش رفتم که گفت: ببخشید خانوم نمیدونستم زیبای همیشه خفته رو گرفتم.

گفتم: تیکه هات تموم شد؟

کنار شییقه شو خاروند و گفت: اممم... فکر کنم فعلاً آره.

به سمت آشپزخونه رفتم. یه چای برای خودم ریختم و گفتم: چای میخوری؟

گفت: با کمال میل!

بعد از اینکه چای خوردیم: نگاهی به ساعت کردم... اوف دو ونیم بود.

گفتم: ناهار خوردی؟

سرشو تکون داد و گفت: نه!

گفتم: خب حالا چیکار کنیم؟ تو آشپزی بلدی؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت: ای... یه جورایی...

لیوان های چای رو به طرف آشپزخونه بردم و گفتم: خب پس یه کاری میکنیم!

صندلیشو عقب کشید و به دنبالم اومد. توی چهارچوب آشپزخونه ایستاد و گفت: چی کار؟

لیوان ها رو آب کشیدم و گفتم: تو برنج بلدی؟

گفت: اوهوم... تقریباً..

گفتم: برنج از تو... خورشت از من..

گفت: قبوله... شروع کنیم.

دو تادستامو به هم مالیدم و گفتم: شروع کنیم!

هر دو به طرف وسایل رفتیم. من میخواستم مرغ درست کنم. مرغ رو از فریزر بیرون کشیدمو گذاشتم آب شه. کیانوش در هیبت یه آشپز واقعاً با مزه بود. بعضی اوقات زیر چشمی نگاش میکردمو میخندیدم اما اون بدجور مشغول بود و اصلاً نگاه نمیکرد. بالاخره مرغ ها آب شدن و منم مشغول شدم. هر دو مشغول بودیم. نیم ساعت بعد کیانوش خودشو روی یکی از صندلی ها ول داد. من هنوز مشغول بودم. بالاخره بعد از نیم ساعت منم کنارش

نشستم که یهو صدای گوشیم از طبقه بالا اومد. سریع پریدم به طرف اتاقم. گوشیمو از روی میز برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. دنیز بود. دکمه اتصال رو فشار دادمو روی گوشم گذاشتمش:

-بله؟

-سلاملیکم خانوم متاهل...

-سلام خوبی؟

-ای بدک نیستم. دوران نامزدی چطوره؟

-بذار شروع شه بعد بپرس.

-خب شروع شده دیگه... مگه نشد؟ همین دیشب شروع شد.

-اه... ول کن اینارو.. کار داشتی؟

-آها... آره فردا دانشگاه میای؟

-آره میام.

-اومدی با کیانوش بیا....

-وااااا.. چرا اونوقت؟

میخوایم ازش شیرینی بگیریم.

-برو بابااااااااا...

-بیارش دیگه اذیت نکن..

-باشه حالا ببینم چی میشه..

-عاجقتم گیتا...

-خیله خب... خودتو لوس نکن... کاری؟ باری؟

-نه قربونت.

-خدافظا.

-خدافظا.

گوشی رو توی جیب شلوار کردم واز پله ها پایین رفتم.وقتی به آخرین پله رسیدم نفس عمیقی کشیدم که با سرفه بیرونش دادم.به میز ناهار خوری نگاه کردم.کیانوش داشت تلویزیون میدید.با دو به طرف آشپزخونه رفتم.بوی سوختگی همه جارو برداشته بود.سعی کردم در قابلمه رو بردارم وبلند گفتم:کیانوش...برنجت سوخت..کوشی تو؟

کیانوش با تعجب وارد آشپزخونه شد واول به من وبعد به غذا نگاه کرد وخنده ی بلندی سر داد.

با عصبانیت گفتم:عجب آدم حواس پرتی هستی تو...حالا چی بخوریم؟

به طرفم قدم برداشت و منو تو بغلش گرفت وگفت:خانومم چرا عصبانی میشی؟فدای یه تار موت.

از بغلش بیرون اومدم و اخمی کردم و گفتم:یادم باشه دیگه به تو نگم غذا درست کنی.....

لبخندی زد که منم یه قابلمه دیگه برداشتم ویه ذره برنج پختم و غذا رو روی میز چیدم ودوتایی غذا مونو خوردیم....

حدود ساعت ۱۰ گلاره وکیارش خسته وارد شدن.اما از قیافه هاشون تابلو بود کلی بهشون خوش گذاشته.گلاره به سمت اتاقش تو طبقه بالا رفت وکیارش هم کنار کیانوش نشست و اوذیتش میکرد.منم ظرفا رو میشستم که گلاره توی آشپزخونه اومد کنارم ایستاد وگفت:وای گیتا جاتون خعلی خالی بود.کیارش چندتا از دوستاشم آورده بود.وای خعلی خوش گذشت.

شونه ای بالا انداختم وچیزی نگفتم که کیارش وارد آشپزخونه شد وسمت دیگرم وایستاد وبا خنده گفت:حتماً به اینا بیشتر خوش گذشته که هیچ کدوم نم پس نمیدن.

مشت محکمی حواله بازوش کردم وگفتم:داشت خوش میگذشت اگه داداشتون اون شیرین کاری رو نکرده بود.

کیارش روبه گلاره گفت:دیدی بیشتر بهشون خوش گذشته.حالا بگو ببینم چی کار کرده؟

بیخیال شونه بالا انداختم وگفتم:هیچی...برنج رو سوزوند..

کیارش یقی زد زیر خنده وگفت:جدا؟جون من؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم وگفتم:دروغم چیه؟مجبور شدم کل غذا رو بریزم بیرون.

کیارش که همچنان داشت میخندید گفت:دراین یه مورد به من نرفته.من حداقل آشپزیم خوبه...

هرسه خندیدیم که کیانوش وارد آشپزخونه شد.گفت:به چی میخندین..؟

کیارش گفت:به کدبانوی آشپزخونه کیانوش خان...

دوباره همه خندیدیم. حالا کیانوش واسه من یه تکیه گاه واقعی بود. شب وقتی توی تختم بودم به کیانوش SMS دادم:

slm.farda mishe ba man biay uni

چند دقیقه بعد گفت:

?slm.are miam chetor

نوشتم:

dastam makhian bebinanet

دکمه send رو زدم ومنتظر شدم. جواب داد:

.bashe.hatman miam

جواب دادم:

mer30

گوشی رو روی میز آرایشم گذاشتم وپتو رو تا زیر چونه ام کشیدم وعلی زود خوابم برد...

با صدای گلاره چشامو نیمه باز کردم و خواب آلود گفتم: هووم؟

گفت: پاشو... مگه تو دانشگاه نداری؟

بی حال گفتم: مگه ساعت چنده؟

گفت: ساعت ۷ه! کیانوش زنگ زد وگفت نیم ساعت دیگه میاد دنبالت... پاشو دیگه...

یکم فکر کردم واز جام پاشدم وبه طرف دستشویی رفتم. دست وصورتمو شستموبه طرف اتاقم رفتم. موهامو به سختی شونه کردمومحکم بستم. پالتو قهوه ایمو از توی کمدم بیرون کشیدم ومقنعه قهوه ای رو هم سر کردم ویه جین مشکی پوشیدم وکیف وکفش مو هم دستم گرفتمو رفتم پایین. یه صبونه مختصر خوردم که صدای زنگ در خبر از اومدن کیانوش داد. سریع پوتین قهوه ایم رو پام کرد وبیرون رفتم. کیانوش به ماشینش لم داده بود ودست به سینه نگام میکرد. یه پیراهن سفید تنگ پوشیده بود، با یه جین مشکی ویه کفش اسپرت مشکی. وقتی نزدیک شدم لبخند زد وگفت: به به خانوم محصل... سلاملیکم...

گفتم: علیک سلام...

گفت: سوارشو خانومم!

درماشین رو برام باز کرد وسوار شدم.... خودشم ماشینو دور زد وسوار شد ودر رو بست.



گفتم: مرسی از اینکه اومدی!

گفت: خانومی من این چه حرفیه؟ وظیفه عزیزم..

لبخند عمیقی زدم و به چهره ی نیم رخ خندونش نگاه کردم و لحظه ای بعد نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. چند دقیقه بعد جلوی دانشگاه ترمز کرد. سارا و دنیز جلوی دانشگاه ایستاده بودن. با دیدن ما به طرف ماشین اومدن، من پیاده شدم که کیانوش هم پیاده شد و دست راستشو روی سقف ماشین گذاشت و با هردوشون با خوش روی سلام و احوال پرسی کرد کمی که با هم حرف زدیم، دنیز روبه کیانوش گفت: آقا کیانوش شیرینی مارو نمیدین؟ کیانوش لبخندی زد و گفت: اختیار دارین خانوم... شیرینی شما محفوظه...

دنیز با پر رویی ادامه داد: خب اگه محفوظه کی ایشالا؟

کیانوش با دست پاچگی گفت: چی کی؟

دنیز با لحن اعتراض آمیزی گفت: اه... شیرینی دیگه...

کیانوش گفت: آهان... هر موقع گیتا خانوم بگن من حاضرم.

دنیز رو به من گفت: امروز بعد کلاس خوبه گیتا؟

سارا فقط کنار دنیز بود و از حرصش لبشو میجوئید. رو به کیانوش گفتم: کیانوش کافی شاپ مورد علاقه مارو می شناسی؟

کیانوش گفت: نه والا... بعد از کلاس میام دنبالتون با هم میریم...

گفتم: ساعت ۳ کلاس ما تموم میشه میبینمت.

گفت: اوکی... میام....

خدا حافظی کردیم و به طرف دانشگاه رفتیم....

سارا رو به دنیز گفت: این چه کاری بود دنیز؟

دنیز بیخیال شونه بالا انداخت و گفت: ای بابا!!!!!! دختر به این خوبی گیرش اومده. یه شیرینی نمیخواه بده؟

سارا گفت: مگه توکاری کردی که این دختر گیرش بیاد که به تو شیرینی بده؟

من نگاهشون میکردم و میخندیدم که سارا رو به من برگشت و گفت: خوشه اومده ها! یه چیزی بگو توام. الان شوهرت فکر میکنه ما ندیده ایم!

گفتم: چی بگم خب؟ راست میگه دیگه... من به این ماهی...

بهدم یکم عشوہ اومدم کہ سارا گفت: بسہ. بسہ. بسہ. تو چیزی نگی بہترہ!

دنیز رو بہ سارا گفت: آقا ما ندید بدید تو نیا!

سارا رو برگردوند و گفت: فکر کن ۱ در صد بیام!

سارا وضع مالیش از ما ودنیز بہتر بود و ماشینش یہ آنودی آلبالویی بود ودنیز ہم یہ ۲۰۶ سفید داشت. خانوادہ دنیز وضع مالی متوسطی داشتن تقریباً مثل ما بودن. اما سارا وضع مالیش خعلی بہتر بود. اما دختر اون شکلی ای نبود...

بہ طرف کلاس آقای حسینی رفتیم و داخل شدیم وسہ تا صندلی آخر نشستیم وبہ درس گوش دادیم...

بعد از آخرین کلاس ہر سہ باہم بیرون اومدیم کہ وقتی BMW آبی کیانوش رو دیدیم و کیانوش کہ داشت بہ ما نزدیک میشد، سارا گفت: بچہ ہا من میرم دیگہ.

گفتم: اہ... وایسا دیگہ!

چشم غرہ ای رفت و گفت: من مٹہ این ندید و بدید نیستم! (واشارہ ای بہ دنیز کرد)

کیانوش نزدیک اومد و گفت: سلام خانوما بفرمائید سوار شیدا

سارا گفت: خب بچہ ہا خدافظ.

کیانوش با تعجب پرسید: کجا سارا خانوم؟

سارا گفت: مزاحم شما نمیشم... میرم خونہ.

کیانوش گفت: چہ مزاحمتی؟ بفرمائید.

بالاخرہ بعد از کلی اصرار منو کیانوش سارا ہم ہمراہ ماشد. بہ طرف کافی شاپ رفتیم و کنار کافی شاپ کیانوش ماشین رو پارک کرد و پیادہ شدیم. بہ طرف میز ہمیشگیمون رفتیم ونشستیم. ہر چہار نفر معجون بستنی سفارش دادیم ودنیز وسارا ہم شروع کردن بہ شوخی کردن با منو کیانوش. اون شب با حضور دوستام و کیانوش خعلی بہ من خوش گذشت. بالاخرہ از سارا ودنیز خدافظی کردیم وبہ طرف خونہ رفتیم. توی راہ گفتم: کیانوش؟

بدون اینکہ نگاہشو از روبرو بردارہ گفت: جانم؟

-تو خیلی خوبی.

-مرسی. راستی گیتا یہ چیزی؟

-چیزی شدہ؟

-نه...نه...فقط خواستم بگم ماقراره هفته بعد بریم دبی....

-ما؟

-آره دیگه...منو تو.

-برای چی؟

-واسه گردش.

-چند وقت میمونیم؟

-زیاد نمیمونیم...حدود یک ماه یا دوماه.

-آهان!به مامان اینا گفتی؟

-نه الان میام خونتون ازشون اجازه بگیرم.

-ممنون کیانوش.بابت همه چیز.

-عزیزم من این کارو برای تو نکنم واسه کی بکنم؟

لبخندی زد که اونم خندید.به خونه که رسیدیم کیانوش ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد وبامن به داخل خونه اومد.بعد از سلام واحوال پرسی کیانوش کنار بابام روی مبل نشست وگفت:راستش عمو جون اومدم ازتون اجازه بگیرم.

بابام با قیافه ی متعجب گفت:برای چی؟

کیانوش گفت:راستش گفتم که اگه میشه منو گیتا از هفته بعد تا حدود یه ماه بریم دبی وبرگردیم.هم برای آشنایی بیشتر وهم برای عوض کردن آب وهوا!

بابا لبخند رضایت آمیزی کرد وگفت:این چه حرفیه عمو جون....دخترمو دست تو ندم دست کی بدم؟

کیانوش بعد از یک ساعت به طرف خونشون رفت ومنم به سمت اتاقم رفتم.بعد از عوض کردن لباسام روی تخت ولو شدم که صدای در اومد.گفتم:بفرمائید.

گلاره توی چهار چوب در ظاهر شد ودر رو بست ولبه ی تخت نشست وگفت:به به خانوم..خارجکی شدی رفت ها!...

گفتم:گمشو بابا...حالا که نرفتم..

گفت:هفته بعد که داری میری...

رومو به سمت دیوار کردم و گفتم: گلاره پاشو برو حوصلتو ندارم بخدا!

گلاره خندید و گفت: ببین هنوز نرفته داره واسه من قیافه میاد. بگير بخواب که الان پامیشی منو میزنی... دوباره ها پو شدی...

گلاره که از اتاق بیرون رفت منم پتو رو روم کشیدم وزود خوابم برد.

یک هفته خعلی زودگذشت. منو کیانوش وسایلمونو جمع میکردیم و کلی سرمون شلوغ بود. فردا صبح ساعت ۷ پرواز داشتیم. تموم وسایلمو چک کردم مبادا چیزی رو جا بذارم. عقربه های ساعت ۱۰ شب روشنون میداد. از راه پله ها پایین رفتم. مامانم میز شام رو چیده بود. شام رو هول هولکی خوردم که برم بخوابم. وقتی غذامو خوردم به همه شب بخیر گفتم و فتم تو اتاقم در رو بستم و روی تختم ولو شدم. به پنجره اتاقم زل زدم. ستاره ای بهم چشمک زد منم بهش چشمک زدم. رومو برگردوندم که چشمم به حلقه ای که ارشان بهم داده بود افتاد. دوباره چشمم پر از اشک شد. مامانم برگردوندم و خوابیدم.

توی فرودگاه بعد از اینکه شماره پروازمون رو گفتن بازن دایی ودایی خدافظی کردیم. مامان وبابا نیومده بودن بخاطر گلدیس. گلاره هم نتونسته بود بیاد. بالاخره بعد از تموم شدن کارا سوار هواپیما شدیم. صندلی منو کیانوش کنار هم بود. اون کنار پنجره و منم بغل دستش نشستم. تازه وقتی نشستیم فهمیدم چقدر خوابم میاد. به کیانوش که نگاه کردم، چشاشو تنگ کرد و گفت: گیتا خوابت میاد نه؟

سرمو به علامت مقبت تکون دادم و گفتم: اوهوم!

دست راستشو روی شونه چپش گذاشت و گفت: سرتو بذار اینجا وبخواب...

نگاهی به شونه اش وبعد صورتش کردم که گفت: چیه؟ بخواب دیگه!

سرمو روی شونه اش گذاشتم که اون یکی دستش رو روی سرم گذاشت وآروم نوازشم کرد... چقدر تکیه گاه محکمی بود! تکیه گاهی که تاهمیشه دلم میخواست داشته باشمش!

اما این خواسته ام چیزی نبود که سرنوشت برام رقم زد....

بعد از مدتی خوردن نفس های گرمی به صورتم باعث شد چشممو باز کنم. کیانوش صورتشو بالای سرم نگه داشته بود... خواب آلود گفتم: رسیدیم؟

گفت: نه گلم... داریم میرسیم پاشو کمربندت رو ببند..

کش وقوسی به بدنم دادم و کمربند هواپیما رو بستم. بعد از اینکه چمدون هامونو تحویل گرفتیم وبه طرف هتلمون راه افتادیم...

بایه تاکسی به محل هتلمون رفتیم وقتی پیاده شدیم برج چند طبقه ای جلومون ظاهر شد. با تعجب گفتم: کیانوش؟

لبخند عمیقی زد و گفت: جانم؟

-کیانوش ما اینجا چی کار میکنیم؟

-معلومه دیگه! گیتا جان اینجا هتل عه دیگه.

-کیانوش اما اینجا که خعلی بزرگه ومطمعنأ هم گرونه. برای ما یه هتل معمولی هم بس بود.

-عزیزم ما اینجا اومدیم گردش، یه جورایی ماه عسل. تو باید جایی اقامت کنی که بهترین جای شهر باشه!

-کیانوش این کارا لازم نبود.

-چرا عزیزم تو ملکه قلب منی. ملکه من باید بهترین جا اقامت کنه. حالا هم بیابیم تو.

با کیانوش به داخل برج رفتیم. کیانوش از قبل همه کارا رو کرده بود. فقط شناسنامه دادیم و کارتی رو که برای باز کردن اتاق بود گرفتیم. به همراه یه آقای کت وشلواری وعصا قورت داده سوار آسانسور. آسانسورش شیشه ای بود، چون به شدت از ارتفاع میترسیدم بیرون رو نگاه نمیکرد. اتاقمون طبقه ۱۸ برج بود. وقتی کیانوش دید به پایین نگاه نمیکنم خندید و گفت: چرا نگاه نمیکنی؟

به صورتش با نگرانی نگاه کردم و گفتم: کیانوش؟

-چی شده؟

-کیانوش اگه دلیلشو بگم نمیخندی؟

خنده ی بلندی زد و گفت: نگو که از ارتفاع میترسی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که بازم خنده صورتشو پوشوند و گفت: یادم باشه هر وقت خواستم بترسونمت ببرمت برج میلاد.

چشم غره ای رفتمو گفتم: تو این کارو نمیکنی...

با اعلام طبقه ۱۸ از آسانسور پیاده شدیم. آقای که همراهمون بود در رو باز کرد وبه انگلیسی به کیانوش گفت که چمدون هامون توی اتاقه. کیانوش هم تشکر کرد واونم خدافظی کرد ورفت وماهم داخل شدیم. انتظار هر چیزی رو داشتیم غیر از این. شبیه یه ویلای بزرگ بود. شیک وبزرگ. پذیرایی بزرگ با مبلا ی راحتی سفید وقهوه ای. اتاقش خعلی بزرگ بود شبیه پذیرایی یه خونه ی معمولی یا یه تخت دونفره وتجهیزات کامل. از زور خستگی روی مبل ولو شدم وگفتم: کیانوش ساعت چنده؟

گفت: ساعت کجا؟ اینجا یا ایران؟

-اینجا دیگه.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت ۱۲ عه.

-میشه یه ذره بخوابم؟

-ناهار نمیخوری؟ الان میارن بالا.

-کیانوش خوابم میاد.

-برو لباستو عوض کن بیا ناهار بخور بعد برو بخواب.

چمدونم رو برداشتم وبه طرف اتاق رفتم. درش رو بستمو توی چمدونم دنبال یه لباس راحتی گشتم. یه بلوز وشلوار سبز راحتی برداشتمو لباسمو عوض کردم و بعدش از اتاق بیرون اومدم. کیانوش غذا رو که توی سینی بزرگی بود روی میز ناهار خوری چیده بود. منو که دید گفت: بدو خانومم بیا بخور.

کنارش نشستمو باهم شروع به خوردن کردیم. سینی غذا هیچی کم نداشت همه چیش باهم بود. وقتی خوردیم کیانوش گفت: من برم دوش بگیرم. توام یه ذره استراحت کن!

باسر موافقت کردم به طرف تخت رفتمو روش ولو شدم که به سرعت خوابم برد.....

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم. صدای زنگ آلامش بلند شده بود. ساعت ۷ شب رو نشون میداد. دستامو به جلو کشیدمو بعدش به اطرافم نگاه کردم. کیانوش هم معصومانه کنارم خوابیده بود. دلم نیومد بیدارش کنم. خودم آروم بلند شدمو آلام گوشیمو خاموش کردم. به طرف یخچالی که توی آشپزخونه بود رفتم و درشو باز کردم. برق از سه فازم پرید! تا تهش پر بود. یکی از بطری های کوچیک آب معدنی رو برداشتمو در یخچال رو بستم که صداس اومد: منم میخوام.

به طرف صدانگاه کردم. کیانوش توی چهارچوب دراتاق ایستاده بود و موهای خیسش توی صورتش افتاده بود و جذاب ترش کرده بود اما چشماش خمارو خواب آلود بود. گفتم: علیک سلام آقا! من خوابیدم تو چرا همدست من شدی؟

لبخندی زدو به طرف آشپزخونه اومد و گفت: خو تو خسته شدی منم خسته شدم دیگه.

شونه ای بالا انداختم. در بطری روباز کردم و خواستم سربکشم که بطری از دستم کشیده شد. با اعتراض نگاه کردم که بی خیال بطری رو سر کشید. بعد از اینکه تموم شد گفت: دست شمادرد نکنه خنک بود!

چپ چپ نگاهش کرد که خونسردانه گفت: بریم بیرون؟

گفتم: جایی رو سراغ داری بریم؟

گفت: من زمان مجردیم اینجا زیاد اومدم خانومم. جا که زیاد سراغ دارم!

گفتم: الان؟

گفت: ساعت ۷ عه دیگه. تازه الان حالش بیشترم هس!

گفتم: من لباسامو عوض کنم بریم.

باسر موافقت کرد که رفتم توی اتاق یه شلوار گشاد سفیدبا یه مانتو گشاد نخ‌ی سفید پوشیدم وموهامم بستم ویه آرایش ملایم هم کردم وبیرون اومدم. کیانوش هم سریع حاضر شد. یه شلوار قهوه ای کتون ویه لباس چهارخونه‌ی قهوه ای وسفید پوشیده بود. باهم از هتل خارج شدیم. هواش بد نبود، کمی سوز داشت ولی بازم خوب بود.

گفت: پیاده بریم باباماشین؟

گفتم: خعلی دوره؟

گفت: نه بابا.

باشتیاق گفتم: پس پیاده بریم.

دستمو توی دستش محکم گرفتم راه افتادیم. به یه ساحل رسیدیم که توی تاریکی شب صدای خروشان موج هاوچراغ های زیادی که توی دریا چشمک میزد حال آدمو عوض میکرد. هواش شبیه پاییز بوداما بادی که می اومد قدرت زیادی داشت. باهم به دریا زل زده بودیم. من به جایی که آسمون ودریایکی میشدن نگاه میکردم وکیانوش هم به کشتی ها نگاه میکرد. هر دو مون سکوت کرده بودیم اما گاهی اوقات کیانوش دتمو محکم تر توی دستش فشار میداد وگاهی اوقات هم آرومتر. هر دو مون محو نگاه دریا بودیم که کیانوش نگاهش رواز دریا گرفت و به نیم من زل زد وگفت: خب این از اولین جایی که دیدنش فقط تو شب حال میده. حالا بریم یه چیزی بخوریم؟

ناراحت گفتم: ینی برگردیم هتل؟

پرسید: ینی نریم؟

شبیه بچه ها سرمو به علامت منفی تکون دادم که خندید وگفت: باشه. خودمم نمیخواستم بریم هتل. بریم یه رستوران توپ....

باشوق دستامو بهم کوبوندم وراهی شدیم. آدم های زیادی توی خیابونا بودن. بیشتر دوتا دوتا بعضی هاهم تنها وبعضی ها هم باخونواده هاشون. کیانوش گاهی اوقات از روزایی تعریف میکرد که قایمکی منو نگاه میکرده یامنو می پاییده اما تعجبم ازاین بود که از روزایی نمی گفت که ارشان به آتلیه میومد. البته خوب میدونم اون موقع ها سرکیانوش خعلی شلوغ بود. ته دلم خدا رو شکر کردم که کیانوش ارشان رو ندیده واگرم دیده به روی خودش نیمااره. باهم به یه رستوران شیک وبزرگ رفتیم. که کل رستوران رستوران لوسترهای بزرگ وزرد رنگ

داشت. مردی که کنار در ایستاده بود، با کیانوش انگلیسی حرف میزد و خوش آمد می گفت و میزی که کیانوش از قبل رزرو کرده بود رو بهمون نشون داد. کیانوش هم با سر ازش تشکر کرد و به طرف میز دونفره ای که کنار پنجره ی روبه بیرون رستوران قرار داشت راه افتاد. هر دونشستیم که من با تعجب گفتم: تو اینجا رو کی رزرو کردی؟

لبخندی شیطنت آمیزی زد و گفت: دیگه دیگه!

گارسونی اومد که سفارش غذا رو بگیره کیانوش از طرف من هم غذا سفارش داد چون من که هیچی از منوشون سردر نمی آوردم. بالاخره بعد از خوردن غذا که خعلی شبیه ماهی شیکم پر خودمون بود، قصد رفتن کردیم. کیانوش پول غذا رو حساب کرد و باهم به طرف هتل راه افتادیم.

وقتی رسیدیم کیانوش کارتی که برای باز کردن اتاق بود رو گرفت و سوار آسانسور شدیم و آسانسور راه افتاد و من همچنان سعی داشتم پایین رو نگاه نکنم که کیانوش خندید و گفت: گیتا خدایی ارتفاع ترس داره؟

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: ترس نداره. یه لحظه به پایین گاه و فکر کن اگه یه اتفاقی بیوفته تو به هر دلیلی بیوفتی پایین اونوقته که ترس کل وجودت رو میگیره.

خنده ی بلندی کرد و گفت: ولی این اصلاً امکان نداره که تو همین جوری الکی بیوفتی پایین. اگه تو بیوفتی منم باهات میام اینو بدون هر جا که باشی منم هستم خانومی پس تا من هستم از هیچی نباید بترسی! حالا هم پایین رو نگاه کن و لذت ببر.

باحرفاش آرامشی بهم داد که سرمو به طرف شیشه برگردوندم و پایین رو نگاه کردم و لبخند زدم. اونم خندید و گفت: آهان... این شد..

آسانسور ایستاد و هر دو پیاده شدیم و به طرف اتاقمون رفتیم. کیانوش در رو باز کرد و داخل شدیم. من که روی مبل ولو شدم و گفتم: آخ لالا چه حالی میده.

کیانوش سر تا پام رو نگاه کرد و گفت: پاشو.. پاشو لباسو عوض کن و بعد بخواب.

با بی میلی لباسمو عوض کردم و به طرف تخت رفتم و گوشه ای از تخت مچاله شدم که زیاد نزدیک کیانوش نباشم. بخاطر خستگی اون همه پیاده روی زود خوابم برد.

\*\*\*

-گیتا جان چی کار داری میکنی بیا دیگه!

گفتم: اومدم دیگه... صبر کن عزیزم. هفته ی آخری بود که اینجا بودیم. توی این یه ماهی که اینجا بودیم به من خعلی خوش گذشته بود. با کیانوش تقریباً تموم جاهای دیدنی رو دیده بودیم. کیانوش خوب اینجا رو بلد بود. حالا هم بعد از یه ماه برای روز آخر قراره شده بود با کشتی بریم دریا. موهای خیسمو بالای سرم با کش بستم و آرایش



ملایمی کردم و کیفمو برداشتمو بیرون رفتم. کیانوش نگاهم کرد و گفت: خانوممچه خبره؟ عروسی که نمیریم انقدر آروم آروم حاضر میشیم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اه.. کیانوش..

خندید و گفت: جان کیانوش.. نکن اونطوری دلم ریش شد...

خندیدمو کیفمو محکم توی بازوش زدم که اونم خندید و باهم از هتل خارج شدیم.. وقتی که خارج شدیم کیانوش به تاکسی گرفت که مارو تا اسکله برد. تقریباً ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود و دریا آروم بود. سوار به کشتی شدیم. من دستامو زیر چونه ام گذاشته بودم و دریا رو نگاه میکردم و کیانوش هم آروم نگاه میکرد که گوشیش زنگ خورد. گفت: الان میام.

سرمو تکون دادم که اونم رفت تلفنشو جواب بده. بعد از چند دقیقه خواستم یه دوری توی کشتی بزنم. آدمای زیادی سوار شده بودن و هر کسی کاری میکرد. منم چشمم به پله هایی افتاد که به پایین میرفت. آروم ازش پایین رفتم که به راهرویی خوردم که تمومش در بود و اتاق های مختلف. در یکی از اتاق ها باز بود توشم به غیر از یه تخت چوبی یه نفره چیزی نبود. داخلش شدم که چشمم به پنجره اش افتاد که موج هاروقشنگ نشون میداد. زل زده بودم به بیرون که صدای پایی از پشت توجهمو جلب کرد. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. پسری باصورت سوخته و موهای مشکی و چشمای مشکی و لبخند چندش آوری بهم نزدیک میشد. لحظه ای ترس برم داشت. پسره در کمال تعجب من به زبون فارسی گفت: به به! خانوم خودشون قدم رنجه فرمودن به اتاق ما... میگفتین گاوی، گوسفندی، شتری، چیزی زمین بزنینم....

خواستم به طرف در اتاق برم که در رو محکم بست و گفت: کجا حالا؟ هستم در خدمتون... من که هنوز ازت پذیرایی نکردم...

لحظه ای کلمه ی پذیرایی که با لحن بدی گفته بود توی مخم صدا داد.... ینی یه جورایی یه زنگ شد، یه زنگ خطر که بوق بوق میکرد وسیعی داشت به من بفهمونه که باید سریع از اونجا برم!

قدمی به طرفش برداشتم و گفتم: ب... برو... کنار... میخوام... برم!

قهقهه ای زد و گفت: آخی خانوم کوچولو چرا زبونت گرفته؟

با صدای بلندی گفتم: برو کنار عوضی.. میخوام برم...

اخمی کرد و گفت: تو هیچ جانمیری... تا وقتی من اجازه ندم توهیچ جا نمیری.

و چند قدم به من نزدیکتر شد و منم چند قدم عقب رفتم و با لحن خواهش گرانه ای گفتم: برو کنار بذار برم!

بازم لبخند چندش آوری زد و گفت: محاله بذارم خانومی به خوشگلی تو از دستم بره!

اون جلو میومد ومن عقب میرفتم.عقب تر...بازم رفتم عقب که خوردم به دیوار.آهم بلند شد.کل سر و صورت تم عرق کرده بود.هر چی توان داشتیم توی صدام جمع کردمو داد زد:کمک!یکی کمکم کنه!

پسره جلوتر اومد ومچ دستمو توی دستش گرفت وبه دیوار چوبی کوبوند.بدجور فشار میداد،جوری که اشکم داشت درمی اومدومو هامریخته بود توی صورتم.نفس های پسره توی صورتم میخورد وحالم رو بد میکرد.سرش رو پایین آورد وبا چشمش کل صورتم رو از نظر گذروند وچشمش رو لبام ثابت شد.ترسی کل بدنمو گرفت وپاهام به لرزه افتاد.سرش رو پایین تر آورد،بازم پایین تر...

هرچقدر تلاش کردم که دستمو از چنگال دستش آزاد کنم اون بیشتر فشار میداد.صورتش به اندازه چند میلی متر با صورتم فاصله داشت ومنم از تر چشمامو بسته بودم وآروم اشک میریختم که صدای برخورد محکم دربا دیوار کنارش اومد.پسره واکنشی نشون نداد وبازم بهم نزدیک شد که صدای غرشی اومد:عوضی!برو کنار!!!!... هرچقدر فکر کردم که این صدای کی میتونه باشه،کسی به ذهنم خطور نکرد.

بالاخره پسره دستاشو از دور دستام شل کرد وبه طرف صدا نگاه کرد.کمی جابجا شدم که شخصی که توی چهارچوب در ایستاده بود رو ببینم.

هنوز از بهت کار اون پسره خارج نشده بودم که شوک بعد بهم وارد شد،ارشان بود...شک نداشتم خودش بود..یه تیپ حذاب اما خعلی لاغرتر از قبل وصورت عصبی وسرخ وندون هایی که به هم سائیده میشد.پسره گفت:توچی کارشی؟

ارشان با لحن عصبی جواب داد:کاره ایش هم نباشم هموطنه اجازه نمیدم پسری عوضی وکثیفی مئه تو دستش بهش بخوره.

بعد جلو اومد ومشتی حواله ی صورت پسره کرد که خون از دماغ پسره فواره کرد.اما کم نیاورد واونم یه مشت به صورت ارشان زد که لبش پاره شد...ارشان با لگد به شیکمش زد که پسره نقش زمین شد.چندتا لگد دیگه هم حواله شیکمش کرد که ناله اش بلند شد ونصفه جون شد.ارشان عصبی نگاهش کرد وگفت:وای به حالت اگه یه بار دیگه همچین غلطی بکنی...دیگه زنده ات نمیذارم عوضی!

وبعد نگاه عصبی شو به صورت من پاشید.من که هنوز از شوکی که بهم وارد شده بود زبونم قفل شده بود فقط تونستم بشینم زمین که صدای کیانوش اومد:گیتا؟گیتاجان؟

کیانوش اشفته ونگران نگاهی به داخل اتاق کرد که وقتی منو دید با تعجب وارد اتاق شد و وقتی ارشان واون پسره رو خونی روی زمین دید تعجبش صد برابر شد وگفت:اینجا چه خبره؟

با صدایی که خعلی سعی کردم نلرزه اما ترس کاملاً توش قابل احساس بود گفتم:هیچی....کیانوش..این...ای...  
آقامنو از دست این پسره...پسره نجات داد...

لحظه ای کیانوش به فکر فرو رفت وبعد نگاهی قدر شناسانه ای به ارشان کرد که ارشان باهمون عصبانیت قبلی نگاهش کرد.

کیانوش گفت: من باید از شما ممنون باشم آقا...

ارشان از لای دندوناش گفت: به جای اینکه از من ممنون باشید حواستون رو بیشتر جمع کنید.

کیانوش گفت: بله حق باشماست!!

که صدای زنی توی راهروطنین انداخت که فامیلی ارشان رو صدامیزد. ارشان سرشو قبه طرف دربرگردوند و گفت: خانوم رحیمی من اینجام.

دختری تقریباً خعلی معمولی داخل شد و درحالی که نفس نفس میزد، گفت: آقای فرازند شما کجا بودین؟

ارشان کلافه گفت: همین جام خانوم... شما برید منم میام.

نگاه خریدارانه ای بهش کردم، به نظر نمی اومد رابطه ی خاصی داشته باشن. اما خب چه معنی میده یه دختر و پسر باهم بیان مسافرت؟ نگاهی به کیانوش کردم، ارشان روشو به سمت ما کرد. باز هم نگاهش عصبی بود. گفت: بیشتر مراقب باشین!

و با سرعت از اتاق خارج شد. کیانوش از روی زمین بلندم کرد، هنوز پاهام میلرزید. با کیانوش از اتاق بیرون رفتم که یهو بغضم ترکید و کیانوش منو تو آغوشش جا داد و موهامو مرتب کرد و نوازشم کرد و گفت: تموم شد گلم.. تموم شد عزیزم. همه چی تموم شد. نترس.

هنوز اشک میریختم اما از آغوشش بیرون اومدم و باهم از پله ها بالا رفتیم. کشتی به طرف اسکله برمیگشت. من سرم رو روی شونه کیانوش گذاشتم و هنوز آروم وبی صدا اشک می ریختم و به دریا نگاه میکردم...

ارشان:

دیدن گیتا توی اون لحظه خونم روبه جوش آورد. دلم میخواست پسره رو بکشم اما خودمونگه داشتم فقط چندتا لگد بهش زدم وقتی تکتیم از راه رسید، فقط تونستم نگاه عصبی مو به کیانوش بدوزم.. نگاهی که اگه باهوش باشه خعلی حرفا رو میتونه از توش بخونه. از اتاق خارج شدم و از پله ها بالا رفتم و کنار کشتی ایستادم و شقیقمو بادستام فشار دادم؛ باز هم داشت تیر میکشید اما دلم نمیخواست اون دردهای وحشتناکم دوباره شروع شه ..

قرصی رو که همیشه توی جیبم داشتم در آوردم و یکیشو از توی جلدش در آوردم و خوردم و سیگاری از توی جیبم در آوردم و آتیش زدم. کشتی به طرف اسکله برمیگشت و سردرد من هم لحظه به لحظه کمتر میشد اما با دیدن گیتا تو آغوش کیانوش دوباره سرم تیر کشید. گیتا گریه میکرد و کیانوش آروم دلداریش میداد و منم سیگار میکشیدم... حتماً خعلی ترسیده بود...

حالت سرد وبی تفاوت به چهره ام دادم اما ته دلم میخواستم کاش اونی که الان گیتا بهش تکیه میکرد من بودم...

به تکتتم نگاه کردم. باتلفنش حرف میزد، حتماً بازم پارسا بود. این چند روز انقدر حرف زده بود که کلافه ام کرده بود. شونه ای بالا انداختم و گوشه مو از توی جیبم در آوردم و شماره ی تیرداد رو گرفتم. بعد از چند لحظه جواب داد:

-بله؟

-سلام تیرداد خوبی؟

-سلام رفیق قدیمی. پارسال دوست امسال آشنا خوبی؟ بهت داره خوش میگذره ها.. نه زنگی، نه خبری. نمیگی من مُردم یا زنده ام؟

-ای بابا... ترمز کن باهم بریم. بخدا سرم شلوغ بود تازه دو-سه روزی ایه که کارا تموم شده.

-اِه.. خب چی شد؟ حله؟

-آره بابا حله. تموم شد. حالا باید دوماه دیگه هم بمونیم؟

-اولاً بمونیم نه وبمونی. خانوم رحیمی آخر هفته برمیگرده.

-خدابگن چی کارت نکنه تیرداد. تیرداد من اینجا چه غلطی کنم تنها؟

-حال کن عزیزم. عشق کن. لذت دنیا رو ببر.

-این حرفا مال ۴ سال پیشه نه الان. بعدشم همین الان یکی زد تو کاسه و کوسه و عشق و حالم.

-چرا؟ چی شده؟

-ای بابا... گیتا رو دیدم.

خعلی خلاصه ماجرا رو تعریف کردم؛ حس کردم که تیرداد خودش مقصر میدونه که باعث شد من گیتا رو ببینم.

گفتم: تیرداد کاریه که شده بی خیال!!

-متاسفم ارشان نمیخواستم اینطوری بشه.

-من اونو فراموش کردم تیرداد.

-خودتم خوب میدونی داری دروغ میگی هم به من هم به خودت.

نگاهی به دریا کردم، اهی کشیدم و گفتم: نمیدونم... شاید!!

-راستی میدونی امروز چندمه؟

آه بلندی کشیدم گفتم: آره... چهاردهمه... فرداسا لگرد اون روز لعنتی عه... دقیقاً میشه ۴ سال.

-من فردا میرم سر قبرش.. کاریش نداری....

-رفتی بهم یه زنگ بزنی.

-باشه.

-پس فعلاً خدافظ.

-خدافظ....

گوشی رو توی جیبم گذاشتم واز کشتی پیاده شدیم تایه تاکسی بگیریم بریم هتل...

\*\*\*

باصدای گوشی چشمامو نیمه باز کردم ودنبال گوشی گشتم وقتی بالاخره پیداش کردم با صدای خواب آلود جواب دادم: بله؟

-علیک. ارشان من الان بهشت زهرا.

-سلام گوشی رو بگیر من حرف بزنم.

-OK. یه دقیقه صبر کن.

تیرداد بعد از ثانیه ای گفت: حالا حرفاتو بزن.

بلند شدم لبه تخت نشستم، قطره اشکی سمج راهشو باز کرد وروی گونه ام سرخورد.

گفتم: سلام داداشی من خوبی؟ اونجا چطوره؟ داداشی چطور ۴سال تنهام گذاشتی؟ امروز دقیقاً میشه ۴ سال. آره ۴ سال میگذره از اون روزی که توی بغلم ازم خدافظی کردی. داداشی تنهایی ولم کردی توی این دنیا پراز گرگ؟ منی که بدون تو توی این دنیا تکیه گاهی نداشتم....

صدای تیرداد اومد که گفت: ارشان الان دوباره حالت بدمیشه ها... برو بخواب...

-تیرداد؟

-جانم؟

-سه روز دیگه سالگرد باباست.. همیشه سر قبراونم بری؟

-ده دقیقه دیگه بت زنگ میزنم.

-مرسی!

گوشی رو قطع کرد منم به سمت دست شویی رفتم... صورتمو شستم اما چشمم قرمز بود. اومدم بیرون... به تیشرت قهوه ای پوشیدم که صدای گوشیم بلند شد، سریع برش داشتم. گفتم: تیرداد رفتی؟  
-آره الان اونجام...

اول به فاتحه فرستادم و روی مبل نشستم... با صدایی گرفته شروع کردم به حرف زدن: سلام بابایی. خوبی؟ بابایی جات خوبه؟ بابایی میبینی ۴ سال تمومه که تو و عزیز دوردونه ات تنهام گذاشتین. میدونم اونو بیشتر دوست داشتی چون اگه من نبودم حالا مامان زنده بود اما بابایی وقتی داشتی می رفتی به تنهایی منم فکر کردی؟ به تنهایی پسر ۲۴ سال ای که بدون تو وارشام هیچ بود. حالا میبینی منو؟ میبینی با اینکه زانو هام میلرزه اما بلند شدم. بابا کاش بودی... کاش به بار از اون لبخندهایی که واسه ارشام و آرشین میزدی سهم منم میشد.

صدای تیرداد اومد که گفت: ارشان برو بخواب الان حالت بدمیشه ها...

-مرسی تیرداد... درحقم برادری کردی...

-ارشام همون اندازه که واسه تو برادر بود واسه منم به رفیق و پشت و پناه بود.

-درهر صورت ممنون. خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و چشمامو بستم. یاد روز اولی افتادم که با تیرداد دوست شدیم. اون بخاطر هیكلش تونسته بود منو از دست به زور گوتوی مدرسه نجات بده. بعدش ارشام واوون خعلی صمیمی شدن. منم خعلی ازش خوشم میومد اما چون ارشام روابط اجتماعی خوبی داشت با تیرداد صمیمی تر شد. دیگه همه جا باهم میرفتیم وقتی ارشام مرد تیرداد حالش حتی بدتر از من بود. اما به من خعلی کمک کرد. تواین ۴ سال واسم به اندازه به برادر خوب بود. خعلی من رو کمک کرد اما حال خودش بدتر از من بود. بعداز اینکه شرکت رو راه انداختیم سرمون شلوغ شد و به درد امون فکر نمیکردیم. مثل یه زخم عمیق بزرگ بود که مافقط نگاهش نمیکردیم اما سوزش و دردش روهر لحظه احساس کردیم و میکنیم. دستام رو روی شقیقه هام مالیدم؛ قرص هام روی میز روبروم بود. رفتم از توی آشپزخونه آب برداشتم و قرصام رو خوردم و سمت تختم رفتم و روش ولو شدم، با فکر گذشته خعلی زود خواب برد...

\*\*\*

تقریباً یه ماهی میشد که تکتم برگشته بود ایران و به جاش تیرداد با اصرار زیاد من به اینجا اومده بود. روز ۲۹ اسفند بود و لحظه سال تحویل. عکس خانوادگی منو به گوشه سفره هفت سین بود، عکس سه تایی منو ارشام و تیرداد هم به گوشه و عکس پاره گیتا هم به گوشه دیگه. لحظه ی سال تحویل فقط به خوشبختی گیتا فکر میکردم... زل زده بودم به عکسش که اشکام بی اجازه پایین اومدن. تیرداد هم ساکت بود و به عکس سه نفرمون زل زده بود و چشمش پرازاشک بود. صدای توپ تحویل سال از توی تلویزیون خبر از آغاز سال جدید

میداد..منو تیرداد باهم دست دادیم وروبوسی کردیم.تیرداد سریع به خونشون زنگ زد که تبریک بگه که باباش گفت بذاره روی اسپیکر وقتی گوشی شو روی اسپیکر گذاشت باباش روبه من گفت:ارشان جان عیدی ات محفوظه ها..فکر نکنی تورو یادمون رفته...

شرمزده لبخندی زدمو تشکر کردم.تیرداد هم عید رو تبریک گفت و خدافظی کرد.

روبه من گفت:بریم صفه سیتی منگوله؟

ابروم روبه متر بالا انداختم و گفتم:کجا؟

-بریم دریا؟

-باشه بریم.

به دریا رسیدیم...هردوساکت و آروم به موج های بلندش خیره بودیم که من گفتم:تیرداد؟

جواب داد:هووم؟

-تیرداد دلم برای قرارگاهمون تنگ شده.

-قبل از اینکه پیام یه سر رفتم اونجا خودمو خالی کردم و اومدم.

-راستی کی برمیگردیم؟

-پروازمون واسه سه روز دیگه ست.

-آخ که چقدر دلم برای خونه تنگ شده.

-اوف...یه جوری میگی دلم تنگ شده انگار به جای ۳ ماه، ۳ قرن عه که خونتونو ندیدی.

-توکه این چیزا نمیفهمی...

آروم تر گفتم:از خدامیخوام هرگز هم نفهمی.

ضربه ای به پشتم زد و گفت:بی خیال...بریم خونه بهتره انگار!!

باهم برگشتیم خونه و هرکدوممون طرفی ولو شدیم.

\*\*\*

بالاخره زمان پروازمون به ایران رسید.بعد از کارای بلیط واینا بالاخره سوار هواپیما شدیم و برگشتیم.درطول پرواز فقط چند کلمه تیرداد صحبت کرد و منم جوابشو با سر دادم.بالاخره رسیدیم ایران، پیاده شدیم.فقط بهنام اومده

بود دنبالمون. باتیرداد وبهنام به خونه ی من رفتیم که بهنام خداحافظی کرد وتیرداد هم بامن داخل خونه شد وقتی چمدون ها رو روی زمین گذاشتیم؛ تیرداد به خونشون زنگ زد بعد از اینکه قطع کرد گفت: ارشان؟

بی حال گفتم: هوم؟

گفت: شب میای خونه ی ما؟

بی حوصله گفتم: بی خیال تیرداد حال ندارم بخدا!

-اِه... لوس نکن خودتو! ما مانم دعوتت کرده. همیشه نیای که؛ پاشو به دوش بگیر حالت میاد سر جاش.

سرمو به طرفین تکون دادم و ناچاراً قبول کردم.

(سه ماه بعد)

گیتا:

فردا صبح مراسم عقد رسمی مون بود، میخواستم خوب بخوابم که فردا خسته نباشم. ساعت ۱۲ ظهر از خواب بلند شدم و رفتم حموم و وسایلمو مرتب کردم برای فردا که همه اش یه جا باشه. بعدش به سراغ اتاق گلدیس که توی طبقه دوم بود رفتم در زدم و وارد شدم. گلدیس داشت آروم آروم قربون صدقه ساینا می رفت. رفتم بچه رو از دستش گرفتم. چشمش بسته بود. خمیازه ای کشید که گفتم: آی خاله قربون بره.

خیلی دوستش داشتم سه ماه بود که با اومدنش هوای خونه مارو عوض کرده بود. لبخندی روی صورتش نقش بسته بود اما هنوزم خواب بود. با انگشت شصتم گونه اشو نوازش کردم که لبخندش پر رنگ تر شد. منم آروم خندیدم و دادمش دست گلدیس که اونم خندید. آروم گفتم: من میرم که این جیگر خاله بخوابه.

رفتم بیرون یه ناهار مفصل خوردم و نشستم جلوی تلویزیون کیانوش هم سرش گرم بود، SMS نمیداد. منم همین جوری توی خونه می گشتم. شب نیما هم اومد باهم شام خوردیم. گلاره از همه بیشتر حرف میزد و کلی ذوق شوق داشت اما من بیشتر استرس داشتم، یا بهتره بگم دلشوره بدی داشتم، از اتفاقی میترسیدم. بالاخره رفتم توی تختم که کیانوش SMS داد:

**Khanoomi man shab khoob bekhabe k farad belakhare male man mishe! BOOS**

به شب بخیری بسنده کردم و خواستم چشمامو ببیندم که صدای گوشیم بلند شد، از روی میز برش داشتم و چشم بسته جواب دادم:

-بله؟

صدای پر از استرس و نگران مردی توی گوشم پیچید: گیتا خانوم؟

توی جام نیم خیز شدم و چشمامو باز کردم و گفتم: بله! بفرمائید؟



-من تیردادم. دوست ارشان.

با شنیدن اسم ارشان نفسم توی سینه حبس شد. قلبم جوری میزد که حس کردم الان میاد بیرون. با صدایی لرزون جواب دادم: با من چی کار دارین آقای محترم؟

-گیتا خانوم از تون خواهش میکنم به این آدرسی که میگم بیاین!

-آقای محترم من نامزد دارم....

وسط حرفم پرید و گفت: میدونم خانوم. حتی بهتر از خودتون میدونم. خواهش میکنم خانوم ممکنه دیر بشه شما فقط بیاین.

ناچاراً آدرس رو گرفتم وگوشی رو قطع کردم. حالا موندم با کی برم؟ جایی نزدیک توچال بود. طبق گفته های تیرداد هم بین دوتا گوه بود. با بابا که نمیشد؛ نیما هم که خواب بود، گلاره هم اومد و نیومدش فرقی نداشت. تنهایی هم که نمیشد این وقت شب رفت اونجا. یهو مغزم جرقه زد. شماره کیانوش رو گرفتم که صدای خواب آلودش بعد از ۵-۶ تا بوق توی گوشی پیچید: جانم؟

-کیانوش میتونی بیای دنبالم؟ باید برم جایی.

صداش جوری شد که فهمیدم از خواب آلودگی دراومده. گفت: چیزی شده گیتا؟

سر درگم گفتم: نمیدونم کیانوش. بخدا هیچی نمیدونم.

سریع گفت: باشه باشه تا یه ربع دیگه جلو در خونتونم. اومدم بت S میدم.

گفتم: باشه. ممنون! از توی کمد لباسامو در آوردم. حتی نفهمیدم چی پوشیدم. چند دقیقه بعد صدای SMS گوشیم بلند شد، کیانوش بود. آروم آروم پله هارو پایین رفتم واز خونه خارج شدم. کفشامو هم پوشیدم و سوار ماشین شدم. از چشمای پف کرده اش معلوم بود تازه بیدار شده. آدرس رو واسش گفتم و اونم راه افتاد.

پرسید: چی شده؟

گفتم: نمیدونم صبر کن بعداً برات میگم.

بی حرف به راهش ادامه داد، رسیدیم به یه راه سنگی. ماشین رو پارک کرد واز چند تا راه صخره مانند بالا رفتیم که به یه پرتگاه ماندنی رسیدیم. بین دوتا کوه بود. آروم رفتم جلو، برگشتم رو به کیانوش گفتم: بمون اینجا من برم و برگردم.

ناچاراً سری تکون داد و منم به طرف جلو رفتم. گوشامو تیز کردم... توی فریاد تاریکی شب و صدای هو هوی باد، صدای دعوای دو نفر رو شنیدم؛ جلوتر رفتم صداها واضح تر شد. صدای فریاد یکیشون می اومد که میگفت: ارشان بس کن! بخاطر کی؟ بخاطر چی داری این کارو میکنی؟ تو هم که داری کار ارشام رو میکنی....

صدای دیگه ای فریاد زد: آره، آره، آره دارم کار ارشام رو میکنم.

جلوتر رفتم. با صدای قدم هام هر دوبه طرف من برگشتند. ارشان جلوی پرتگاه ایستاده بود و پسر دیگه ای چند قدم عقب تر و ایستاده بود. وقتی ارشان رو دیدم لحظه ای مغزم هنگ کرد. با لکنت گفتم: ار... ارشا... ارشان...

ارشان نگاهش رو از من گرفت و رو به تیرداد گفت: این اینجا چی کار میکنه؟

تیرداد خونسر دانه گفت: من خواستم بیاد.

ارشان داد زد: تو غلط کردی.

تیرداد هم متقابلاً داد زد و گفت: هان؟ چته؟ میخواستم حداقل قبل از اینکه بری و کار احمقانه تو بکنی حداقل حرفاتو بزنی. عین گاو سر تو ننداز پایین وبمیر.

ارشان داد زد: دلم نمیخواست بدونه... میفهمی؟

تیرداد صداشو بلند تر از ارشان کرد و گفت: نه نمیفهمم. گیتا اومده حرفاتو بشنوه..

نگاه پر سوالم بین تیرداد و ارشان در حال نوسان بود. پاهام از دیدن ارشان جلوی پرتگاه سست شده بود. پاهام تحمل وزنم رو نداشت. با دوتا زانوم روی زمین افتادم. تیرداد رو صخره ای نشست و گفت: گیتا منتظره ارشان.

ارشان چشم از من برداشت و چشم به آسمون پر ستاره دوخت. صدای گرفته اش دیگه آروم بود: نباید این چیزا رو بدونی اما حالا که اومدی بذار بگم. از موقعی که یادمه زخم خوردم. توی روز تولدم وقتی چشم به این دنیا باز کردم، باعث شدم مامانم بره. دکتر میگفتن اگه من نبودم اون حتماً میموند. اما اون نموند و به جاش من پا تو این دنیای لعنتی گذاشتم. از اون به بعد بابام همیشه ازم متنفر بود. منو به حال خودم گذاشته بود. چون مامانمو خعلی دوست داشت و من باعث مرگ مامانم شدم. بی محبتی هاش واسم عادی بود. بابام عاشق آرشین و ارشام داداش دوقلوم بود. اما ارشام توی این سالها هیچ وقت تنهام نداشت. تا اون روزی که ۴ سال پیش اومد بهم گفت که عاشق شده. منم فقط تونستم بهش بخندم. انقدر خندیدم که اشک از چشمم اومد. اما ارشام جدی بود. خعلی سعی کرد دختره رو بدست بیاره اما نتونست. بالاخره ۱۵ اسفند سال ۸۸ داداشم جلو چشمش دید که دختره دست توی دست یکی دیگه داره سوار ماشین میشه. داداشم داغون شد... قلبش له شد؛ روحش مرد... اومد توی خونه، رفت توی اتاقش و در رو قفل کرد. شبش خواستم برم سراغش که دیدم صداش نمی آد. در اتاقو شیکوندم و رفتم تو. داداشم، هم خونم داشت توی خون خودش غلت میزد. بغلش کردم، زجه میزم، بهش گفتم: داداش کجا میری؟ منو تنها میذاری ارشام؟ فقط تونست بگه خدافظ داداشی. فریادم خونه رو لرزوند... چندین بار محکم شونه هاشو تکون دادم اما داداشم نفس نمیکشید. داداشم پر زد و رفت. بابام اون روز شکست. بابام هم نتونست دوری عزیز دورونشو طاقت بیاره و سه روز بعد از داداشم تنهامون گذاشت. حالا تنها شده بودم. آرشین که چند ماه قبل عروسی کرده بود راحت تر تونست با دوری بابام و ارشام کنار بیاد اما من دیگه بعد از ارشام زنده نبودم. نیمه ای از

من با ارشام مرد. بعد از اون فقط با یه نصفه ی قلبم زندگی میکردم که تو اونو هم دزدیدی. اما من میترسیدم، من از عشق می ترسیدم گیتا، بختطر همین عقب کشیدم اما من به عشقمون قسم هنوزم عاشقتم گیتا.

بی صدا اشک می ریختم بخاطر تموم زجرهایی که کشیده بود گریه میکردم. نسیم خنکی صورتم رو نوازش میداد. با گریه گفتم: ارشان بد کردی هم به من بد کردی هم به خودت. چرا شبیه یه ستاره فقط چشمک زدی وخاموش شدی؟ مگه گناهم چی بود که از خودم نپرسیدی دوستت دارم یا نه؟ به چه حقی یه طرفه به قاضی رفتی؟ بلندتر داد زد: چرا ارشان؟ هان؟

آهی پر درد کشید... سرش هنوز رو به آسمون بود. گفت: میدونم اشتباه کردم اما تو دیگه مال من نیستی. دیگه حتی اون نیمه ی قلبم رو هم ندارم که باهاش زندگی کنم. برو گیتا... من نمیتونم زندگی کنم.

قددمی به جلو برداشت که من جیغ بلندی کشیدم وتیرداد هم سریع بلند شد وبه طرفش رفت. رو به تیرداد داد زد: برو عقب... جلو نیا تیرداد....

تیرداد دستاشو به صورت تسلیم بالا آورد وگفت: باشه.. باشه. فقط احمق نشو ارشان....

داد زد: ارشان بیری منم پشت سرت میام.

صدایی آشنا گفت: مته اینکه من فقط این وسط بازیچه بودم.

به پشت سرم نگاه کردم. کیانوش پوزخند میزد وبه ما نگاه میکرد. قدمی به جلو برداشت، گفتم: کیا....

دستشو به نشونه سکوت بالا آورد که منم به اجبار ساکت شدم. چند قدم دیگه جلو اومد، رسید به نزدیکی های ارشان. ارشان چند قدم از پرتگاه دور شده بود...

کیانوش گفت: دوستش داریش؟

ارشان نگاهی به من کرد وگفت: زندگیمه.

کیانوش نگاهی به من کرد وگفت: مته اینکه خوب بازیچه ی دست شماها شدم. من عقب میکشم.

با التماس نگاهش کردم که گفت: قصه ی ما همین جا تموم شد گیتا. البته منو تو قصه ای رو شروع نکردیم که تموم شه.

بعد روشو کرد به سمت ارشان وگفت: خوشبختش کن. کاری که من نتونستم بکنم.

روبه من گفت: پاشو می رسونمت...

از زمین بلند شدم... هنوز هق هق میکردم.. توی ماشین که نشستم دوباره بغضم شکست.

کیانوش:

تصمیمو گرفته بودم من نمیتونستم پا روی این عشق پاک بذارم. سوار ماشین شدم. توی راه کلمه ای بین منو گیتا رد و بدل نشد. توی کل راه گیتا سرشو به شیشه تکیه داده بود و اشک می ریخت. حالا معنی اون نگاه خریدارانه ارشان توی آرایشگاه رو میفهمیدم و اون نگاه خشمناک توی کشتی. حالا می فهمیدم میخواستنه مطمئن شه که عشقش دست کی میوفته. توی اون نگاه خشمناک یه التماس بوده که بیشتر مراقب عشقش باشم. حالا داشتم علت سردی های اوایل رابطه مون با گیتا رو می فهمیدم. حالا داشتم معنی رفت و آمدهای ماهی یه بار ارشان رو به آتلیه گیتا می فهمیدم. آتلیه ای که من حتی رنگ توش روهم ندیده بودم. جلوی در خونه گیتا اینا ترمز محکمی کردم. گیتا آروم پیاده شد که گفتم: فردا صبح باید باهات حرف بزنم.

التماس گرانه گفتم: کیانوش.....

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم او هم دهنشو که کمی باز مونده بود بست و به طرف خونه راه افتاد. وقتی داخل خونه شد پامو روی پدال گاز فشار دادم و به طرف همون پرتگاه رفتم. وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم. تقریباً پرنده پر نمیزد. از صخره ها بالا رفتم. هنوز ارشان تیرداد اونجا بودن. حالا هر دو لبه ی پرتگاه نشستنه بودن. منم کنار تیرداد نشستم. تیرداد آروم گفتم: واسه چی برگشتی؟

گفتم: گوش شنوا واسه حرفام دارین؟

تیرداد گفتم: امشب سر تا پا گوشیم... بگو!

آهی کشیدمو سرمو بالا گرفتم. آسمون سیاه شب پر بود از ستاره و چشمک های ستاره ها.

گفتم: یادمه از بچگی همیشه مراقب گیتا بودم اما اون هیچ وقت حواسش به من نبود. هیچ قت نمیداشتم پسر عموهام یا ختی داداشم اذیتش کنن اما اون هیچ وقت نفهمید. کار و بارم شده بود گیتا اما چندماه پیش فهمیدم پسری توی آتلیه اش ماهی یه بار رفت و آمد میکنه. آتلیه ای که من حتی رنگ توش رو ندیده بودم. مغزم اعلام خطر کرد. سریع بهش پیشنهاد از دواج دادم اونم گفتم که باهم آشناشیم. توی این شیش ماه خعلی سعی کردم اونو به رابطه مون دلگرم کنم. بعد از سه ماه بالاخره موفق شدم. گیتا شده بود دنیام، شده بود زندگیم. اما امشب اینجا به خعلی چیزا پی بردم... به عشق پاک بین دختر عمه ام و یه پسر غریبه. به اینکه گیتا اصلاً بخاطر خودم نخواستنه باهاش نامزد کنم و فقط و فقط بخاطر فراموش کردن تو بوده. به اینکه من نمیتونم رو عشق پاک شما دونفر پا بذارم.....

تیرداد وسط حرفم پرید و گفتم: اون هرکاری کرده باشه الان مال توعه....

منم وسط حرفش پریدم و گفتم: نه... نیست. اون قلبش پیش یکی دیگه ست...

صورتمو به طرف ارشان برگردوندم و گفتم: ارشان؟

سرس رو به طرفم برگردوندونم توی چشمای عسلیش زل زدم. خوش به حال این چشما که قراره همیشه گیتا رو ببینه.

گفتم: ارشان من چند ماه قبل از نامزد کردن با گیتا قصد داشتیم برم خارج. تقریباً بیشتر کارام تموم شده بود اما نتونستم دل بکنم حالا که توهستی راحت دل میکنم.

بی صدا از جام بلند شدم چند قدم که رفتم از پشت صدام زد: کیانوش؟

برگشتم و نگاهش کردم. حالا ارشانم و ایستاده بود. گفت: خعلی مردی داداش.

پوزخندی زدمو گفتم: مرد بودن رو از تو یاد گرفتم که توی تموم عمرت فقط زخم خوردی اما هنوزم مته به مرد سرپایی.

جلوتر اومد و گفت: به همین خدای بالاسرمون، به عشق پاکمون قسم، به مردونگی خودت قسم، به روح عزیزترین کسم قسم نمیدارم لحظه ای چشمای گیتا به غم بشینه....

لبخند تلخی زدمو گفتم: قبولت دارم داداش!

بی حرف از صخره ها پایین اومدم و به طرف ماشینم رفتم: نشستم توش و سرم رو روی فرمون گذاشتم. کل زندگیم مته به فیلم از جلو چشمم رد شد. شیش ماه آخر رو گذاشتم رو دور کند و تموم خاطراتم با گیتا رو مرور کردم. قطره اشکی از چشمم چکید. ماشینو روشن کردم و راه افتادم. بی هدف توی خیابونا میرفتم، گاهی اوقات به جاهایی میرسیدم که با گیتا ازش خاطره داشتم. پوزخندی میزدم به خاطره ها و دفنشون میکردم. ذره ذره گیتا رو هم دفن میکردم اما با گیتا نصف قلبم رو هم چال کردم. حالا قلبم نصف شده بود... وقتی داشتم قلبمو چال میکردم قول دادم دیگه عاشق نشم. من دیگه نمیتونستم عاشق شم... هیچ وقت!!!

انقدر توی خیابونا گشت زدم تا به خودم اومدم دیدم ساعت ۸ صبحه. گوشیمو برداشتم و شماره ی گیتا رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد:

-الو؟ کیانوش؟

با لحن سردی گفتم: حاضر شو پیام دنبالت... کارت دارم..

-کیانوش من...

پریدم وسط حرفشو گفتم: میبینمت...

گوشی رو قطع کردم پرتش کردم رو داشت برد و به طرف خونه ی عمه ام راه افتادم...

رسیدم جلوی خونه... به گیتا تک زدم که سریع با چشمای پف کرده به جلوی دراومد. معلوم بود تا صبح نخواهی دیده و گریه کرده... سعی کردم بهش احساسی نداشته باشم اما برای لحظه ای قلبم فشرده شد. سوار ماشین شد و گفت: کیانوش چرا قضاوت میکنی؟؟؟ بخدا من...

تند گفتم: گیتا بس کن... من یه تصمیمی دارم...

با تعجب نگام کرد سعی کردم لحنم سروصورتی بی تفاوت باشه. ادامه دادم: همین امروز با خانواده هامون حرف میزنیم میگیریم به توافق نرسیدیم و همدیگر رو نمیخوایم.

- اما کیانوش...

- گیتا بس کن من همه چی رو شنیدم. من نمیتونم روی عشقتون پا بذارم.

- ولی کیانوش من اصلاً اونو ندیدم.

آرومتر گفتم: به غیر از همون یه بار.

- گیتا ولی قبول کن هنوزم عاشقشی... تومنو دوست داری اما عاشق ارشانی.

- اونوقت توجی میشی؟

- تونگران من نباش. چند وقت پیش قبل از نامزدی بانو کارای مسافرتم به نیویورک رو کرده بودم حالا نهایتاً دو هفته دیگه میرم اونجا پیش خاله هام.

قطره اشکی از گونه اش سر خورد... آروم گفتم: کیانوش منو ببخش.

لبخند تلخی زدمو گفتم: بهم قول داده خوش بخت کنه...

صورتشو بین دستاش پنهون کرد و گفت: بخدا نمیخواستم اینطوری بشه....

انگشتمو روی بینی ام گذاشتمو گفتم: هیششششششششش... گیتا هیچی نگو. این ۶ ماه بهترین روزای عمر من بود... تو واقعاً برای من دست نیافتنی هستی...

به طرف خونه ی خودمون حرکت کردم و گفتم: زنگ بزنی خونتون بگو بیان خونه ی ما.

بدون حرف گوشیشو از توی کیفش درآورد و شماره ی خونشونو گرفت. بعد از چند دقیقه گفت: الو... مامان؟

.....

- سلام. مامان پاشید بیاید خونه ی دایی اینا.

.....

- شما بیاید همه چی رو توضیح میدیم.

.....-

- نه کیانوش خوبه. شما بیاین.

.....-

- باشه می بینمتون.

کلافه به من نگاه کرد و گفت: من روم همیشه چیزی بگم.

گفتم: تو چیزی نگو. من میگم.

تاخونه حرفی نزدیم. ماشینو توی پارکینگ پارک رکدم وهر دو پیاده شدیم و داخل خونه شدیم. همون اول کاری مامانم اومد جلو و گفت: کیانوش چی شده؟

بی حوصله گفتم: توضیح میدم مامان.

مامانم حرفی نزد و ما داخل شدیم. قیافه ی تک تک اعضای خانواده هامون نگران بود. همه بعد از به احوال پرسى معمولی نشستیم. منو گیتا هم توی دوتا مبل تک نفره فرو رفتیم. گیتا سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد. بابام سکوت رو شکست و گفت: بابا جون اتفاقی افتاده؟ چرا گفتین عمه ات اینا بیان اینجا؟

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنک. گفتم: میگم بابا جون. امروز همون طور که همتون میدونید روز عقد منو گیتا بود اما ما نمیتونیم عقد کنیم.

عمه ام بانگرانی گفت: چرا عمه؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: عمه جان منو گیتا نمیتونیم باهم زندگی کنیم. گیتا منو به چشم برادر نداشته اش میبینه و منم اونو به چشم خواهر نداشته ام. (چه دروغگوی خوبی بودم من) ما به درد هم نمیخوریم.

مامانم اخمی کرد و گفت: این حرف ینی چی کیانوش؟

به آرومی گفتم: ینی همین مامان. منو گیتا تصمیم گرفتیم باهم ازدواج نکنیم. ما نمیتونیم باهم زندگی کنیم.

شوهر عمه ام گفت: آخه عمو جون اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر یهویی؟

کلافه از این همه سوال باز نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه عمو جوون اتفاقی نیوفتاده منو گیتا مقه دوتا آدم عاقل باهم صحبت کردیم و توافق کردیم این قضیه رو همین جا تمومش کنیم.

قیافه ی بزرگترها اخمو و ناراحت بود و قیافه ی کیارش و گلاره و گلدیس پر از سوال و تعجب بود. بی توجه به اونا پاشدمو گفتم: با اجازه من میرم دیگه.

مامانم با جدیت گفت: کجا؟

بی حوصله گفتم: میرم کمی هوا بخورم.

بدون اینکه منتظر جوابش بشم از خونه بیرون اومدم و ماشینو هم برنداشتم. کلافه توی خابون های گرم قدم میزدمو فکر میکردم. گوشیمو از توی جیبم درآوردم و شماره ی آبتین رو گرفتم. بعد از چند دقیقه بالاخره جواب دادم:

-بله؟

-سلام آبتین. خوبی؟

-مرسی. تو چطوی؟

-زیاد خوب نیستم. کجایی؟ پیام ببینمت...

-نزدیک تجربیشم. باماشینی؟

-نه بابا پیاده ام. توی میدون تجربیش وایمیسم بیا اونجا.

-باشه من یه ربع دیگه اونجام.

-فعلاً خدافظ.

چند قدمی که رفتم به میدون تجربیش رسیدم. بعد از ۱۰ دقیقه پرادوی سفید آبتین جلوی پام ترمز کرد. آبتین سرشو از پنجره بیرون آورد و عینک دودیشو بالای سرش گذاشت و گفت: بپر بالا.

سوار ماشین شدم. آبتین دوست دوران دانشگاهم بود اما از کیارش هم بهم نزدیکتر بود. نگاهش کردم: یه پسر هیكلی بود. بخاطر والیبالیست بودنش همیشه هیكل ورزیده داشت. عینک دودیش روی موهای قهوه ایش جاگرفته بود و آستینای پیراهن چهارخونه سفید و سبزش تا آرنج بالا بود و دست های برنزه اش رو نشون میداد. یه قیافه ی معمولی داشت. بینی نسبتاً خوب و لب های معمولی و چشمای آبی. زیر ابروهاشم کمی تمیز بود.

لبخندی زد و گفت: چته؟ چندتا کشتی زیر آب کردی؟

گفتم: داغونم آبتین... تموم شد!

با تعجب گفت: چی؟

کوتاه گفتم: گیتا...

یهو با تعجب داد زد: هان؟ چی میگی کیانوش؟



خلاصه داستان و برایش تعریف کردم اونم فقط گوش میکرد و سر تکون میداد. در آخر گفت: می خوام چی کار کنی حالا؟

گفتم: آبتین یادته یه رفیق داشتی که میتونست کارای رفتنمو جور کنه؟

سری تکون داد و گفت: اهان!! شهاب رو میگی... همون که دفتر و کالت داره؟

سریع گفتم: آهان آره. بگو کارامو توی این دوهفته درست کنه میخوام برم پیش خالم اینا.

با قیافه ای درهم گفت: تصمیمیت جدی عه؟

بی حوصله گفتم: آره آبتین. پاساژ رومیدم دست تو و کپارش. کاری ندارم اینجا که... میرم اونجا. بهتره به مدت از همه چی دور باشم.

از روی ناچاری سری تکون داد و گفت: اول گوشی رو از روی داشت برد بده من.

گوشی نوت سفیدشو از داشت برداشتم و گفتم: من نمیدونم گوشی به این بزرگی میخوای چی کار؟

خندید و گفت: باید بالاخره گوشیم هم مته خودم غول بیابونی باشه دیگه.

گفتم: خوبه خودت میدونی غول بیابونی هستی.

گفت: غر نزن. بده من اون گوشی رو.

گوشی رو دستش دادم که سریع شماره ای رو گرفت و گفت: بگیر دستت. دست من بگیرن جریه ام میکنن. بذار روی اسپیکر.

بعد از چند بوق صدای خواب آلودی گفت: چته آبتین؟ اول صبح ۵ شبه آدمو بیدا میکنین. بابا بخدا من همش دو روز توهفته تعطیلی دارم.

آبتین گفت: بسه دیگه شهاب چقدر غر میزنی؟ حتماً کار مهمی دارم دیگه.

شهاب بی حوصله گفت: بنال خوابم میاد.

آبتین گفت: شهاب یادته شهر یور ماه پارسال یکی از دوستانم فرستادم پیشت کارش رو واسه رفتن درست کردی؟  
-هان.. آره یادمه.. چطور؟

-بین این دوست ما دوباره هوای رفتن کرده میتونی جلدی کارشو درست کنی؟

-تونستنشو که میتونم. فقط این جلدی منظورت چقدره؟

-دوهفته دیگه تقریباً.

-دوهفته زوده ولی چون چیزی از کاراش نمونه میشه جورش کرد.

-ایول داداش.پس بهش میگم شنبه بیاد یشت.

-باشه منتظرم.

-فعلاً خدافظ.

-خدافظ.

آبتین رو به من گفت:گوشی رو قطع کن.

گوشی رو قطع کردم که گفت:دیدی حل شد؟ولی کیانوش تو داری فرار میکنی.

دستمو لای موهام کردم و گفتم:آره آبتین.نمیتونم گیتا رو با اون ببینم.

پرید توی حرفمو گفت:تا کی کیانوش؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:نمیدونم.میرم به ذره صبر و طاقت برای خودم جمع کنم برگردم.

اونم سرشو تکون داد و گفت:هر طور خودت میدونی.

\*\*\*

(دوهفته بعد)

چمدون هامو جمع کردم و حاضر شدم.یه نگاه توی آینه کردم.توی این دو هفته حسابی ژولیده شده بودم اما امروز

یکم به خودم رسیده بودم.یه شلوار سرمه ای با یه بلوز سفید پوشیدم.عینک دودیمو برداشتم و چمدون هامو به

پذیرایی بردم.مامانم گریون به طرفم اومد و دوباره بغلم کرد.تو آغوش پر محبتش جا گرفتم.بعد از چند دقیقه بیرون

اومدم که گفت:مامان جان مراقب خودت باش.به خاله هاتم سپردم.

گفتم:چشم مامان جون،چشم گلم.

قطره اشکی که روی صورتش بود رو با پشت دست پاک کرد و گفت:کاش نمیرفتی کیانوش.

گفتم:مامان جان ماچند بار این بحث رو کردی،به جایی هم نرسیدیم.

گفت:حداقل بذار تا فرودگاه بیایم.

گفتم:نه مادر جان نمیخواد.

صدای گوشیم اومد.سریع از جیبم در آوردم و دکمه اتصال رو فشار دادم و گفتم:بله؟

-کیانوش بیا پایین منتظرم.

-اومدم آبتین اومدم.

برای بار اخر مامانمو بغل کردم و خداحافظی کردم.

کیارش از اتاقش بیرون اومد. دستمو روی شونه اش گذاشتمو گفتم: ایشالا عروسیت میام دیگه.

لبخند تلخی زد و گفت: اگه به قرن دیگه بیای... چرا که نه؟

پوزخندی زد که توی یه حرکت سریع توی بغلم جا گرفت و گفت: داداش دوستت دارم زود برگرد.....

از بغلم بیرون کشیدمش و به چشمای سبز بارونیش نگاه کردم و گفتم: اه... این چه کاری عه کیارش؟ آبروی هر چی مرده بردی... مرد که گریه نمیکنه....

گفت: یه جاهایی باید مرد باشی که گریه کنن!! دلم برات تنگ میشه داداش.

دستم روی شونه اش گذاشتمو لبخند تلخی زدم و گفتم: منم همین طور.

ازش خداحافظی کردم که با صدای پر بغض خداحافظی کرد و به داخل اتاقش رفت. بابام جلوی در بود... فقط نگاه کرد که گفتم: خداحافظ باباجون.

بابام لبخندی زد و گفت: مرد وشو برگرد بابا جان...

لبخند کم جونی زدم و گفتم: چشم.

نگاه آخرمو به خونه انداختم و سریع خارج شدم. آبتین چمدون ها رو توی صندوق عقب گذاشت. عینک دودیشو به چشمش زد و گفت: خب حالا کجا بریم...

باتعجب گفتم: خب برو فرودگاه دیگه.

خنده ی بلندی کرد و گفت: ۱۲ ساعت دیگه پرواز داری. بریم فرودگاه چی کار؟

یهو داد زدم: چی؟ آبتین چی گفتی؟

درحالی که میخندید ماشینو روشن کرد و گفت: هیچی. من بت گفتم ۱۰ پرواز داری تو فکر کردی ۱۰ صبحه. منم

دیگه چیزی نگفتم. گفتم بریم یکم بچرخیم روز آخری!!

اخمی کردم و گفتم: یه جوری میگی روز آخری انگار میخوام برم بمیرم. بعدشم من اگه برنگردم اینجا تو که میخوای بیای اونجا.

سری تکون داد و گفت: اومدنشو که میام اما خب....

کلافه سری تکون داد و گفت: ولش کن بابا حالا کجا بریم؟ چیتگر خوبه؟

گفتم: چیتگر بریم چه غلطی کنیم آخه؟

خندید و گفت: بریم دوچرخه سواری؟

عصبی و همراه با تعجب گفتم: بچه شدی آبتین؟ تو به این غولی سوار دوچرخه بشی دوچرخه میشکنه!

خنده ی بلندی کرد و گفت: نترس.... حواسم هس.

حرف دیگه ای نزدم.. داشتم به این فکر میکردم که آبتین کار خوبی کرده بود چون اگه به ساعت دیگه توی فضای خفه خونمون میموندم حتماً خفه میشدم...

بعد از ساعتی به چیتگر رسیدیم. آبتین ماشینو پارک کرد و به طرف جایی رفتیم که دوچرخه کرایه میکردن. آبتین پول ۳ ساعت رو داد که من با اخم نگاهش کردم. خندید و گفت: بخدا خعلی حال میده. سوار که بشی دیگه پیاده نمیشی.

ناچاراً قبول کردم. دو تا دوچرخه نسبتاً بزرگ گرفت و باهم سوار شدیم. آبتین تند میرفت و من سعی میکردم با احتیاط برم. ناخودآگاه یا روزی افتادم که همراه خانواده عمه رفته بودیم دوچرخه سواری. منو گیتا و کیارش باهم مسابقه گذاشتیم. کیارش از قصد کاری کرد که گیتا بره توی درخت روبروش و سرش زخمی بشه و ۵ تا بخیه بخوره. چقدر اونروز با کیارش دعوا کردم. لبخند تلخی زدمو انقدر پا زدم که به دوچرخه آبتین رسیدم. توی این هوای گرم دوچرخه سواری هم حالی داشت. کل صورت آبتین خیس عرق بود گفتم: مجبوری با سرعت بری که این شکلی بشی؟

خندید و گفت: وقتی دوچرخه سواری میکنم، وقتی روی دوچرخه میشینم و چشمامو میبندم یاد روزایی می افتم که بچگی مون با ایرسا بازی میکردیم.

ایرسا خواهر کوچیکتر آبتین بود با اینکه دو خواهر و دو برادر بزرگتر از خودش داشت اما وابستگی شدیدی به ایرسا داشت اما ایرسا توی ۱۸ سالگی ایران روبه مقصد نیویورک ترک کرده بود و تا حالا هم که ۲۴ سالشه حتی به بارم ایران نیومده و فقط آبتینه که میره اونجا. ایرسا میخواد اونجا برای همیشه بمونه و آبتین هم گفته اگه تصمیمیش قطعی شه آبتین هم میره پیشش میمونه!!

آبتین اه بلندی کشید و گفت: کیانوش نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده.

حرفی نزدم که آبتین دوباره حالت شیطنت به خودش گرفت و گفت: کیانوش به نیم ساعت دیگه وقت داریم. میای مسابقه بدیم؟؟

گفتم: قبوله فق جر زن.

هر دو با سرعت تموم پا میزدیم. آبتین راست میگفت. بادی که توی صورتم میخورد شبیه سیلی ای بود که تموم خاطرات رو به رخم میکشید اما من بی اهمیت به خاطرات تلخ و شیرینم با گیتا به جلو رفتم. گاهی اوقات آبتین

جلو میرفت و گاهی اوقات من اما بیشتر اوقات کنار هم میرفتیم. تا اینکه بالاخره به جایی رسیدیم که باید دوچرخه ها رو تحویل میدادیم. آبتین زودتر از من رسید واز دوچرخه پیاده شد و دست مشت کرده اشو به نشونه پیروزی بالا برد.

خندیدم واز دوچرخه پیاده شدم. وقتی دوچرخه ها رو تحویل دادیم، آبتین گفتخب حالا چی بهم میدی؟

با اخم نگاه کردم که گفت: ای بابا!!! خيله خب من به تو به چیزی میدم. حالا چی میخوری؟

به ساعت نگاه کردم نزدیک ۱۲ بود، گفتم: بایه ناهار مشت می چطوری؟

دستاشو به هم زد وگفت: عالییه... بریم!!

سوار ماشین شدیم. گفتم: برو به رستوران شیک میخوام روز آخر به حال مشت می بهت بدم.

خندید وگفت: مگه اینکه بخوای بری خارج به ما به حالی بدی..

ماشینو جلوی به رستوران شیک و مجلل پارک کرد و هر دو پیاده شدیم با آبتین شونه به شونه هم راه میرفتیم که با دستم هلش دادم وگفتم: غول بیابونی به ذره اونور تر از من راه برو شبیه جوجه میمونم کنار تو.

خندید وگفت: تو الان باید افتخار کنی.

گفتم: به چیت افتخار کنم؟

گفت: هوی دارم میرم لیگ دسته یک والیبال.

شونه ای بالا انداختم وگفتم: به من چی؟

اونم شونه ای بالا انداخت و باهم به داخل رستوران رفتیم. روی به میز دونفره کنار پنجره نشستیم که آبتین

گفت: خب چی بخوریم؟

گفتم: به پیتزا.

گفت: آه بی ذوق اینجا غذای خونگی هم داره من لازانیا میخوام.

گارسون اومد و سفارشات رو گرفت و بعد از چند دقیقه سفارشات رو برامون آوردن. چند تا تیکه خوردم. آبتین با

عجله و ولع می خورد. گفتم: هول نکن! همه اش مال توعه آبتین جان!

وقتی آبتین ته غذا رو درآورد گفتم: برو ماشینو روشن کن من حساب میکنم میام.

اخمی کرد وگفت: لازم نکرده. ناسلامتی تو دوست چندین و چند سالمی اینم آخرین ناهارمون بود. برو که امروز رو

مهمون منی.

لبخند کم جونی زدم وباهم به سمت صندوق رفتیم. وقتی آبتین پول غذا رو حساب کرد باهم بیرون اومدیم وسوار ماشین شدیم.

گفتم: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت گرون قیمت وبزرگش کرد وگفت: تازه ساعت ۲ عه.

بی حوصله سرمو به طرفین تکون دادم که آبتین خندید وماشینو روشن کرد وراه افتدیم گه گوشیش زنگ خورد. گفت: کیانوش داداش بی زحمت بردار ببین کیه.

گوشیشو از روی داشت برد برداشتم وبلند اسم مخاطب رو خوندم: نوشته غزل.

محکم به پیشونیش زد وگفت: اوه اوه کیانوش بردار بذار روی اسپیکر.

دکمه اتصالشو فشار داد وبعد گذاشتم روی اسپیکر. آبتین درحالی که جلو رو نگاه میکرد گفت: جانم غزل خانوم؟

صدای عصبی دختری از پشت تلفن اومد که میگفت: جانمو کوفت. آبتین معلومه دو روزه کدوم گوری هستی؟ حالا هم که تمرین نداری خودت میری اونور اینور.

آبتین صداشو مظلوم کرد وگفت: شرمنده ام خانومم. یه کاری واسم پیش اومده....

دختره پرید وسط حرفشوگفت: چه کاری؟ هان؟ احتمالاً پارتی! شایدم مهمونی. آبتین شرط دوستی این نبود.

آبتین درحالی که هول شده بود گفت: نه عزیزم، نه خانومم، نه عشق من... نه بخدا اینطور نیس. دوستم داره میره آمریکا خواستم روز آخر بهش خوش بگذره.

عصبی گفت: احتمالاً دوستتون دختر نیس؟

آبتین کلافه جواب داد: نه غزل خانوم. دوست هم دانشگاییمه پسر هم هست..

سریع گفت: میخوام ببینمش...

آبتین گفت: کی رو؟

غزل مصرانه جواب داد: همینی که میگی باهاش رفتی بیرون رو. بیا دنبالم. یه ربع دیگه منتظرم.. بای!

و صدای بوق بوق گوشی بلند شد. که آه آبتین هم بلند شد وگفت: این یکی رو کجای دلم بذارم؟

خندیدمو گفتم: چی شده؟

آبتین بی حوصله یه دور برگردون رو دور زد وگفت: هیچی بابا. یکی از دخترایی عه که اومده بود استادیوم امضا بگیره، یه غلطی کردم ازش خوشم اومد شماره دادم. هیچی آقا الان سه ماه دوستیم منو بد بخت کرده. از هر نوع

تفریحی منو انداخته. زندونیم کرده توی قفس. بیچاره شدم بخدا کیانوش. بابا به من چه مردم ازم خوششون  
میاد. وای!!

مشتی از موهاشو چنگ زد و آهی کشید و گفت: شرمنده داداش روز توام خراب شد.

گفتم: نه بابا. بی خیال بذار خیالش راحت شه!

باهم رفتیم دم خونه ای چند طبقه آجری رنگ. آبتین رفت جلوی در سبز رنگش ایستاد و زنگ زد و بعد از چند دقیقه حرف زدن با آیفون به دیوار تکیه داد و عصبی با پاهاش ضرب گرفت. بعد از چند دقیقه در ساختمون باز شد و دختر ریز نقشی بیرون اومد. آرایش زیادی داشت اما قیافه ی خودش بد نبود. چشمای بزرگ مشکی و بینی عمل کرده و کوچیک و لبای قلوه ای کوچیک. موهای سیاهش هم به طرف کج از زیر روسری بزرگ بنفشش ریخته بود بیرون. مانتوی کوتاه بنفش پوشیده بود و به کیف بنفش هم دستش بود. به شلوار کتون سفید پوشیده بود و باکفشای عروسکی صورتی. شبیه دختری ۱۸ ساله تیپ زده بود بعد از چند دقیقه جر و بحث هر دو کلافه و عصبی به طرف ماشین اومدن و سوار شدن. غزل عقب نشست و در رو محکم بست و آبتین هم وقتی نشست جوری در ماشین رو بست که گفتم الانه که شیشه ها بریزه پایین.

برگشتم عقب و گفتم: سلام غزل خانوم!

غزل لبخند ملیحی زد و گفت: سلام شما باید دوست آبتین باشین.

منم متقابلاً لبخندی زدم و گفتم: بله من کیانوشم دوست آبتین. آبتین زحمت کشید و خواست که امروز به من خوش بگذره و منو آورد بیرون. اگه میدونستم شما ناراحت میشید هیچ وقت نمی اومدم.

لبخند غزل پر رنگ تر شد و گفت: نه.. اصلاً... آبتین به من نگفته بود بخاطر همین من از دستش یکم دلخورم. و چشم غره ای به آبتین توی آینه رفت.

خنده ای کردم که آبتین گفت: خب حالا کجا بریم غزل خانوم؟

غزل شونه ای بالا انداخت و گفت: من نمیدونم شما آقا کیانوش رو بیرون آوردی بیرون نه من رو!

آبتین گفت: حالا که شما اومدی شما صاحب اختیاری!

غزل گفت: اوممم... خو بریم فرحزاد؟

آبتین دنده رو عوض کرد، لبخندی زد و گفت: هرچی شما بفرمائین!

به فرحزاد رسیدیم، آبتین ماشین رو پارک کرد و هر سه پیاده شدیم. آبتین وسط ایستاده بود و غزل سمت چپش و دستشو گرفته بود و منم سمت راستش به مغازه ها و آدما نگاه میکردم. آبتین برای غزل انواع ترشی جات رو میخرید و غزل هم مته بچه ی ۲ ساله ذوق میکرد. بالاخره بعد از کلی گشت زدن و بالاو پایین کردن ساعت ۵:۳۰

اونجا رو ترک کردیم وبه طرف ماشین رفتیم. غزل توی ماشین با ولع اون ترشی جات رو میخورد و آبتین هم مدام تذکر میداد که حواسش باشه روی صندلی هاش ماشین نریزه. غزل هم سر تکون میداد وبه کارش ادامه میداد. یهو غزل سرشو بالا آورد وگفت: آبتین برو سمت یه پاساژ لباس وشلوار مردونه...

آبتین از توی آینه نگاهش کرد وگفت: برا چی؟

غزل گفت: برو بت میگم.

آبتین ناچاراً سری تکون داد و مسیرشوبه سمت یکی از پاساژهای بزرگ برگردوند. وقتی رسیدیم غزل گفت: آبتین پیاده شین.

هرسه پیاده شدیم وبه داخل پاساژ رفتیم که غزل گفت: مابه رسم یادبود باید یه آقا کیانوش یه یادگاری بدیم که البته شرمنده این کادو رو ما انتخاب میکنیم. امیدوارم خوشتون بیاد.

لبخندی زدمو گفتم: لازم به این کارا نیس....

آبتین سریع گفت: تعارف نکن کیانوش!!

به ناچار پشت سرشون راه افتادم. غزل نگاهی به ویتترین پاساژها میکرد ورد میشد.

ناگهان جلوی یکی ویتترین یه مغازهایستاد وگفت: این عالیه!!

بعد رو به آبتین گفت: همین خوبه..

آبتین سری تکون داد وگفت: آره خوبه!

کنارشون رفتیم که دیدم دارن به لباس آستین کوتاه چهارخونه طوسی و سفیدی نگاه میکنن. وارد مغازه شدیم، بالاخره مغازه دار لباسو آورد وتوی جعبه گذاشت و آبتین پولشو حساب کرد وتوی نایلونی گذاشت به دست من داد وگفت: اینم یادگاری ما....

لبخندی زدمو از هردوشون تشکر کردم وبه طرف ماشین رفتیم. وقتی غزل رو رسوندیم خداحافظی گرمی باهامون کرد وداخل خونه شد. آبتین هم بعد از اینکه غزل داخل خونه شد به طرف فرودگاه راه افتاد. ساعت نزدیک ۸ بود وتوی ترافیک بودیم و آبتین کلافه شده بود. گفتم: دختر خوبیه!

بی حواس گفت: کی؟

گفتم: غزل دیگه. حواست بهش باشه.. دلش پاکه...

آهی کشید وگفت: میدونم.. اما کلافه ام کرده کیانوش!!

گفتم: اعتمادشو جلب کن آبتین. توهم با حس حسادتش بازی میکنی دیگه.



سرشو تکون داد وگفت:خب آره ولی.

-ولی نداره آبتین باید اعتمادشو جلب کنی...

سرشو تکون داد وگفت:باشه!

بالاخره ساعت ۹ وربع به فرودگاه رسیدیم.چمدون هامو برداشتمو آبتین هم ماشینو پارک کرد وپیاده شدیم.باهم به داخل رفتیم.لحظه ای ناخودآگاه چشمم بین جمعیت چرخید که چشمم توی دو تا چشم عسلی قفل شد.

مات شدم.آروم جلو اومد و روبروم ایستاد.

گفتم:اینجا چی کار میکنی؟

لبخندی زد وگفت:داداش زیر پام علف سبز شد.گیتا می گفت ساعت ۱۰ میای الان که ۹ونیم شبه.از اطلاعات پرواز پرسیدیم گفت پروازت ۱۰ شبه.ازصبح تا حالا اینجا نشستم کل بدنم خشک شده.

وبعد گردنشو تکون داد.با شنیدن اسم گیتا بازم قلبم لرزید اما خودمو جمع وجور کردم وگفتم:واسه چی میخواستی منو ببینی؟

آهپر دردی کشید وگفت:من به تو بدکردم کیانوش،تورو بازی دادم.اگه همون موقع نترسیده بودم تو هیچ وقت نمیرفتی...

لبخند تلخی زدموگفتم::این رفتن واسه خودمه نه تو!

سری تکون داد وگفت:حالتو خوب میدونم.خواستم بگم تا ته دنیا مدیونتتم و تا آخرش با گیتا میمونم.

لبخند تلخی زدمو اونم منو توی آغوشش گرفت.سعی کردم بغضمو قورت بدم بالاخره ازم جدا شد.چشماش بارونی بود.گفت:خداحافظ رفیق!!

وسریع ازمون دور شد.آبتین گفت:کی بود؟

کوتاه گفتم:ارشان...

بلند گفت:هان؟

گفتم:اِه..مرض..آروم حرف بزن!!

با عصبانیت گفت:میگفتی همین جا سفره اش میکردم پسره ی بی شور رو!

گفتم:ول کن آبتین حوصله ی دعوا ندارم بعدشم من خودم کشیدم عقب..

سری به نشونه تاسف تکون داد وگفت:اوهوم...از بس خری...

گفتم: آبتین حوصله ی جر و بحث ندارم...

دستمو بردم جلو که باهش دست بدم که منو توی بغلش گرفت دستی به پشتم زد و گفت: دلم برات تنگ میشه.. زود برگرد کیانوش!

از بغلش بیرون اومدم که چشمای پراز اشک و کگونه ی خیسشو دیدم، گفت: یه عزیز دیگه هم داره از پیشم میره!!  
باخنده گفتم: بچه کوچولو نمیرم که بمیرم...

خندید و گفت: میدونم تا حلوای منو نخوری نمیری..

صدایی شماره پروازمو اعلام کرد که گفت: امیدوار زود ببینمت. خداافظ.  
گفتم: خداافظ.

آبتین مات نگام میکرد وقتی به داخل می رفتم براش دستی تکون دادم که دست تکون داد واشکاشو با پشت دست پاک کرد.

بالاخره توی هواپیما نشستمو دور شدم از این همهمه...

(۳ سال بعد)

بالاخره بعد از ۳ سال بوی خاک وطنم توی مشامم پیچیدواز هواپیما پیاده شدم چمدون هامو تحویل گرفتم وبه طرف بیرون فرودگاه رفتم بین اون همه جمعیت که اومده بودن استقبال مسافراشون بالاخره کیارش و آبتین وارشان رو دیدم. به طرفشون رفتم. اول از همه کیارش اومد جلو. نگاهی به سرتاپاش کردم. برنزه تر شده بود. موهاشم با ژل حالت داده بود. خندیدمو گفتم: چه عجب تو مته آدم موها تو درست کردی؟

گلاره که بچه ی چند ماهه ای بغل داشت، اومد جلو گفت: بالاخره آدم شد دیگه!

سری تکون دادمو گفتم: مگه اینکه خانومش آدمش کنه!

کیارش اخمی کرد و گفت: بابا خانوم صبر کن این داداش ما برسه بعد باهم دست به یکی کنید.

هر دو خندیدیم که من لپ پسر بچه ی تپل و ناز توی بغل گلاره رو کشیدم و گفتم: این جیگر عمو اسمش چیه؟  
گلاره لبخندی زد و گفت: اسمش رهامه عموش.

لبخندی بهش زدم که اونم خندید و گفتم: عموش فداهش شه!!

آبتین جلو اومد و پس گردنی محکمی بهم زد و گفت: نره خر رفتی اونجا چه غلطی میکردی؟ من تونستم آبیچیمو برگردونم تو چرا برنگشتی؟

گفتم: خواستم ببینم فضولم کیه... تو زن گرفتی هنوزم آدم نشدی؟ یادم باشه دفه بعد که غزل خانوم رو دیدم یه صحبتی بکنم.

بعد پرسیدم: پس زنت کو؟ چرا تنها اومدی؟

گفت: خونه مامانشه. نمیتونست بیاد آخه بچه ام تو راهه.

بلند خندیدم و گفتم: ببین تو دیگه خعلی اوضات خرابه داری بابا میشی اونوقت هنوز آدم نشدیا.

اخمی کرد و گفت: نه که خودت آدم شدی...

گفتم: چون من هنوز نه همسر کسی هستم نه بابای کسی.

گفت: هر وقت شدی حالتو میپرسم.

شونه ای بالا انداختم که ارشان جلو اومد و گفت: سلام داداش!

گیتا سرشو پایین انداخته بود. جلو اومد، دستش توی دست دوختر کوچولوی دوساله ای بود که موهاشو بافته بود و توی اون یکی دستش یه خرس بزرگ بود. جلوش روی زمین خم شدم و گفتم: اسمت چیه عمو جون؟

آروم گفت: گیسو!

پیشونی شو بوسیدم و از جام بلند شدم. تیرداد هم کنار ارشان ایستاده بود. نگاهی بهش کردم، هنوز چشماش مته به چاه بود، که هیچ وقت نمیشد عمقشو دید، شبیه سیاهی شب!

عینک دودیش بالای سرش بود. نگاهش کردم و گفتم: تو هنوز عذب موندی پسر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: والا من دلم نمیخواد عذب بمونم اما طرفمون خعلی دلش میخواد من عذب بمونم.

با خنده گفتم: کی هس اون خانوم خوشبخت؟

گیتا زود گفت: دوست منه، سارا. حق داره خوا!

ارشان گفت: اصلاً هم حق نداره. مرد به این ماهی کجای دنیا پیدا میکنه؟

آبتین گفت: بابا کیانوش از پا دراومد. بقیه حرفارو بذارید توی خونه بزید.

همه موافقت کردند. من سوار ماشین تیرداد شدم که تنها بود. قرار شد بریم خونه ارشان چون بزرگتر بود. سوار که شدیم تیرداد گفت: کیانوش تو چرا اینطوری شدی؟

با تعجب گفتم: چطوری؟

-از سه سال پیش تا حالا به بار توی آینه خود تو دیدی؟ میدونی موهای سفید کنار شقیقه ات چقدر توی ذوق همه زد؟ میدونی هیکل آب رفته ات رو هیچ کس نشناخت؟ چرا دست خالی اومدی؟ چرا بازم تنهای؟  
آهی پر درد کشیدمو گفتم: درد عشق، درد غربت، درد تنهایی همه دست به دست هم دادن تا من پیر شم اما اونجا فقط یکی هم درد من بود.

تیرداد بشکنی زد وگفت: طرف دختر نیس؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ولبخند زدم که گفت: من میشناسمش؟

سرمو به طرفین تکون دادم وگفتم: نمیدونم!!

مشکوک گفت: احياناً به آبتین مربوط نیس؟

لبخندی زدم که گفت: دختر خوبیه! بدو تا از دست نرفته.

نگاهمو به خیابون انداختم و حرفی نزدم....

بعد از کلی سلام و احوال پرسی بالاخره تونستم ایرسا رو بین جمعیت پیدا کنم. به طرفش رفتم، داشت با میوه توی پیش دستی ش بازی میکرد. نگاهی بهش کردم و گفتم: اجازه است بشینم؟

نگاهی آبی شو بهم دوخت وگفت: بفرمائید!

کمی خودشو جمع کرد که منم نشستم. گفتم: میخواستم از تون تشکر کنم..

با تعجب دسته ای از موهای خرمایی شو از جلوی چشماش کنار زد وگفت: بخاطر چی؟

سریع گفتم: واسه همه چی واوادم یه درخواست از تون بکنم!!

تعجبش بیشتر شد. چشمای آبییش گرد شوده بود. گفت: چی؟

از جیبم جعبه ای در آوردم و جلوش گرفتم و گفتم: دلم میخواد مته تموم این سه سال که کمکم کردی واسه همیشه پیشم باشی.

جعبه رو باز کردم، نگاه متعجبش بین منو انگشتر در حال نوسان بود. نگاهشو بین جمعیت چرخوند و بعد از چند ثانیه روی نگاهی ثابت موند. رد نگاهشو گرفتم که آبتین رو دیدم که لبخند میزد. با تردید دستشو جلو آورد و انگشتر رو برداشت و لبخند زد منم لبخند زدم.....

پایان: ۹۲/۵/۲۶

۱۵:۴۵

Saba potter

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید